هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین **اما بعد**
این وصیت نامه ایست از لفظ گهربار
درنثار حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
روایت است که یکروزی آنحضرت از روی
شفقت و مرحمت زبان در نصیحت امت گشوده
بودند و حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة
والسلام را مخاطب ساخته فرمودند که یا علی

تو نزدیک من چنانی که هارون بود موسی را
یعنی برادر و وصی منی و ولی خدائی و بعد
از من پیغمبر روا نیست اگر بودی تو بودی
بدانکه مؤمن را سه نشان است **اول**
نماز کردن **دویم** روزه داشتن
سیم صدقه دادن منافق را سه نشانست
اول چون سخن گوید دروغ گوید
دویم چون وعده کند خلاف کند
سیم در امانت خیانت کند **بدانکه**
نیکبخت را سه نشانست **اول**
پیوستن باکسیکه منفعت از وی برد **دویم**
چیزی بخشیدن بکسی که از وی طمع ندارد **سیم**
دعا کند کسی که با وی ظلم کند **بدانکه**

بدبخت را سه نشانست اول طاعت
خدای ناکردن دویم بندگان خدایرا
آزردن سیم بدی با کسی کردن که
با او نیکوئی کرده باشد بدانکه زیرکی را
سه نشانست اول عبادت پنهان
کردن دویم در مصیبت صبر کردن سیم
بقضا رضا دادن بدانکه آمرزیده را
سه نشانست اول ترسیدن از خدا
و ترسیدن از مرگ دویم از عذاب گور
سیم ترسیدن از رسوائی روز قیامت
بدانکه دشمن ترین مردمان نزد کردگار
آنکسان میباشند که ظاهر ایشان خیر نماید
و در باطن بد باشد و بدترین ایشان آنکسانند

که عطای از خلق باز میگیرند و تنها میخورند
و بدترین از اینها آنکسانند که اظهار دوستی
کنند و در باطن در هلاک کسی سعی نمایند
بدانکه بهترین مردمان نزد خدایتعالی آنکس
باشد که منفعتش بمردمان رسد و عمرش
دراز باشد بکردار نیک و بدترین مردمان
آنکس باشد که نفعش بمردمان نرسد
و عمرش دراز باشد بکردار بد بد
دوستان خدایتعالی رحمت از بسیاری
طاعت و عبادت نیافته اند بلکه بجود
و سخاوت یافته اند چون اسمایه لطف غنیست
بود و سخی نزد حق بهتر بود از عابد بخیل
بر تو باد که از بخیل اجتناب کنی که بخیل

دور از رحمت خداست و نزدیک بعذاب و سخی
نزدیک برحمت خداست و دور از آتش
دوزخ و در بهشت درختیست سخی نام و از قیامت
سخیانرا بجانب خود میکشد و در دوزخ
درختیست بخیل نام فردای قیامت بخیلانرا
بجانب خود خواهد کشید بدانکه چهار خصلت
بهترین خصلتهاست اول راست گفتن
دوم امانت نگه داشتن سیم حلال خوردن
چهارم سخاوت کردن بدانکه هرکه
مسلمانی را طعام دهد از روی اخلاص حق تعالی
هزار نیکی در نامه اعمال او ثبت کند و هزار
بدی محو گرداند هرکه بشتابد بحاجت
برادر مؤمن خداوند عالمیان هر حاجتی که او داشته باشد

روا کند در وقت خشم خود را نگاه باید داشت
و از دعای مظلوم حذر باید کرد که مستجاب است
سوگند خوردن اگر همه راست بود برکت از دین
و دنیا ببرد و دیانت نیست کسی را که از معاصی
باز نیاید و توبه نکند از خدا نترسد و از خلق
نترسد سخاوت نیست آنرا که شرم و وفا
ندارد و کذاب را مروت نباشد و بخیل را
توبه قبول نیست مگر آنکه از آن درگذرد
و بسیار خفتن دل را بمیراند و فراموشی آورد
و دین درست آنراست که نصیحت کند مؤمنانرا
از بهر دین خدا و مادر گناهان هفت است
اول دروغ دوم شرکت سیم
عجب چهارم کبر پنجم حسد ششم حرص

هفتم خمر خوردن و هر کس را که خدا تعالی
نه چیز کرامت کند نیک بخت هر دو جهان
باشد اول ایمان دویم امان سیم
تندرستی چهارم علم پنجم عمل ششم
فراخ دستی هفتم خانه نیک هشتم زن نیک
نهم فرزند نیک بدانکه شش چیز
علامت جهل باشد اول خشم کردن
دویم سخن بی منفعت گفتن سیم ناجایگاه
چیز بکسی دادن چهارم امین بودن از
هر کسی پنجم دوست از دشمن نادانستن
ششم پیروی شیطان کردن آورده اند
که در بنی اسرائیل خشکسالی پدید آمد و آثار
قحط ظاهر شد موسی علی نبینا علیه السلام

بنالید که الهی چهار شبانه روز است که دعا میکنم
و اثر اجابت ظاهر نمیشود خطاب در رسید
که یا موسی اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد
مستجاب نخواهد شد زیرا که در میان قوم تو غمازیست
از شومی نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد
موسی علیه السلام عرض نمود که بار خدایا مرا
بگو که آن غماز کدام است تا او را توبه دهم
ندا رسید که من غماز را دشمن میدارم
چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگو
تا از غمازی توبه کنند موسی علیه السلام
فرمود تا همه القوم از عمر توبه کردند حق
سبحانه و تعالی باران فرستاد و سالها
سرافراز مطلق گوش بسخن غماز نکرده اند

و این جماعت را دشمن داشته اند د
حکایت آمده که پادشاهی کسی را تربیت
میکرد و میگفت که اگر میخواهی روز بروز
کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو افزاید
و نزد من از همه مقربان نزدیکتر باشی
باید که سه کار کنی اوّل آنکه دروغ نگوئی
که دروغ گوی نزد مردم خوار و بیمقدار و بی
اعتبار باشد دویم مرا در پیش من
ستایش نکنی که من خود را به از تو میدانم
سیم سخن چینی نکنی و از غمازی برحذر
باشی و بدخشم و بد و غیبت پیش من نگوئی
که چون من بد ایشان را بشنوم با ایشان
بد شوم و خبر بدی چون با خشم ظاهر گردد

ترسان شوند و التجا بدیگری برند و چون
رعیت بشوند خایف گردند و پادشاه
دیگر طلبند و خلل کلّی در مملکت من راه یابد
بیت ز غمّاز عالم برآید بهم ٭ خلل راه یابد
بخیل و خشم ٭ ز غماز گردد جهان سرنگون ٭
که ناپاک جانست تیره درون آورده اند
که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش
وی غمز کرد نوشیروان گفت من این سخن را
تحقیق میکنم اگر راستست ترا بسبب غمازی
دشمن خواهم گرفت و هرگاه دروغست
ترا بسبب دروغ عقوبت خواهم کرد
اگر توبه کنی از تو درخواهم گذرانید گفت
توبه کردم نوشیروان گفت من هم از تو عفو کردم

بیت هر که غمّازی کند نزدیک شاه
ش هم نزد شاه گردد روسیاه ش عالمی در آتش
و دُود ازو ش نی خدا نی خلق خوشنود ازو
اسکندر از ارسطو پرسید که ملوک را
کدام طایفه موافقند و کدام گروه نا
لایق حکیم فرمودند که لایق خدمت سلاطین
کیست که خداترس و امین باشد نه خاین
زیرا که امانت سبب عزّتست و خیانت موجب
مذلّت و اهانت و باید که قانع باشد نه طامع
زیرا که قناعت گنجیست بیکران و طمع
رنجیست بی پایان بیت مرد قانع
بزرگوار بود ش طامع البتّه خوار و زار بود
ویکر باید که نکوگو بود نه عیب جو آدمی نیکوگوی

همه جا مقبول و محبوبست و به عیب جوئی
نزد همه کس مردود و مخذول و باید که کار
کننده باشد نه لاف زننده مرد مصاف
محترمست و صاحب لاف و گزاف مستهلک
و باید موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق
مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفاست
و باید بر طریقهٔ سنّت باشد نه بر راه بدعت
که قاید سنّت آدمی را بروضهٔ جنّت کشد
و داعی بدعت را بهاویهٔ ضلالت مناجات
ای ز دردت بیدلان را بوی درمان آمده ش یاد
تو مر عاشقان را مونس جان آمده ش صد هزاران
همچو موسی هست در هر گوشهٔ ش رب ارنی
گو شده دیدار جویان آمده ش عاشقان نعره

الفقر فخری سر بند ✿ سر بر کوی ملامت های کوبان
آمده ✿ صد هزاران عاشقان سرگشته هم بر این شده ✿
در بیابان غمت الله گویان آمده ✿ بهر اظهار
از شراب شوق خورده جرعهٔ ✿ همچه مجنون گرد
عالم مست و حیران آمده ✿ ای کریمی که
بخشنده عطائی وای حکیمی که پوشنده خطائی
وای صمدی که از ادراک ما جدائی وای
احدی که در ذات و صفات بی همتائی وای
خالقی که راهنمائی وای قادری که خدائی را سزائی
که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای
خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را
از روی مرحمت بفضل و کرم خود آن ده
که آن به **بیت** یارب دل ما را تو برحمت جان ده

✿ درد همه را بصباری درمان ده ✿ این بنده
چه داند که چه میباید گفت ✿ دانندهٔ توئی هرچه
بهتر آن ده **الهی** عذر ما بپذیر و بر عیب های
ما مگیر **الهی** عمر خود برباد کردم و بر تن خود
بیداد کردم **الهی** از پیش خطر و از پس راهم
نیست دستگیر که جز فضل تو پناهم نیست
الهی برهانم از بدی خود بیامرز مرا
بجودی خود **الهی** بنیاد توحید ما خراب
مکن و باغ امید ما بی آب مکن **الهی** از بهر
جهان محبت تو گزیدیم و جامهٔ بلا بریدیم
و پردهٔ عافیت دریدیم **الهی** مرگ را داغ
محبت خود نهادی خرمن وجود او را
بباد نیستی دادیم **الهی** چو جای شماری نیست

و چه از تو روی آزادی نی الهی هر که ترا
شناخت خود را نشناخت و هر چه غیر تو بود بینداخت
الهی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده
که کار آن جهان سازیم الهی یقینی ده که در آز
بر ما باز نشود و قناعتی ده که صعوه حرص ما باز نشود
الهی دستگیر که دست آویز نداریم و بپذیر
که راه گریز نداریم الهی بگو که چه آمد باید که در دو شویم
و مپرس که چه کرده اید که رسوا شویم الهی عقبی
ده تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده تا در دنیا
استوار شویم الهی نگاه دار تا پریشان نشویم
براه آر تا سرگردان نشویم الهی تو ساز
که دیگران نتوانند و تو نواز که دیگران نتوانند
الهی دلی ده که طاعت افزون کند

و توفیق طاعتی ده که بهشت رهنمون کند الهی
علمی ده که در او آتش هوا نبود و عملی ده که در او
آب ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت
تو نبیند و دلی ده که عبودیت تو گزیند
الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند
و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی یافت
تو آرزوی ماست دریافت تو نه ببازوی
ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه
و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده الهی
از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود
کشته تو بکشتن شاد است و سوخته تو بسوختن
خشنود الهی ما گناه بسیار کردیم و دوست تو
محمد صلی الله علیه و آله و سلم اندوهگین میشد

(۱۸)

و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عذاب
کنی باز دوست تو ماند و بکین شود دشمن تو شاد
الهی دوشادی بدشمن مده و دو اندوه
بر دل دوست منه الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من
از عرش بگذرد خندهٔ من الهی اگر کاسنی
تلخست از بوستان است و گر عبدالله مجرم است
از دوستان است بیت پیوسته دلم
دم رضای تو زند جان در تن من نفس
برای تو زند گر بر سر خاک من گیاهی روید از
هر برگی بوی وفای تو زند الهی گفتی بکن
و بر آن داشتی و گفتی مکن و بگذاشتی الهی
علمی خود افراشتی بکوب ر مکن. وچنین در اخر عفو
خواهی کو در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن

(۱۹)

زاهدان چکار است گرمی که همه را برسد
چه مقدار است بیت من بندهٔ گنهکارم رضای
تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع
بود لطف و عطای تو کجاست الهی هرکه را
براندازی با باد اندازی الهی اگرچه بهشت
چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ
بیت اگرچه رشک از فرشتگان نسیمت
دم جان بخش چون بوی بهشت بلد مقام حور
دلنواز است فردوس ولیکن رونق کوثر
ندارد الهی جمال تو راست باقی همه زشتند
زاهدان مزدور بهشتند الهی اگر بدوزخ
فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت بری

بجمال تو خرید از سیم الهی کاشکی عبدالله
خاک بودی تا نامش از جریدهٔ وجود پاک بودی
بیت دی آمدم و نیامد از من کاری ٭ وامروز
ز من گرم نشد بازاری ٭ فردا بروم بیخبر از اسراری
٭ نا آمده بودی به ازین بسیاری الهی ابوجهل
از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت
دارد باقی بهانه الهی تو ز در طاعتست اما
کار بعنایتست بیت آنجا که عنایت خدائی
باشد ٭ فسق آخر کار پارسائی باشد ٭ آنجا
که قهر کبریائی باشد ٭ سجاده نشین کلیسائی
باشد الهی توانگران با زر و سیم نازند و در
ویشان با نحن قسمنا سازند الهی دیگران
مست شرابند و من مست ساقی مستی ایشان

فانیست و از من باقی بیت مست توام از
دانه و دام آزادم ٭ مقصود من از کعبه و بتخانه
توئی ٭ ورنه من ازین هر دو مقام آزادم الهی
بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم خواست
خواست تست من چه خواهم الهی چون آتش
فراق داشتی با آتش دوزخ چکار داشتی الهی
مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را
و مران این بندهٔ آموخته را الهی هر پایکه
شکسته تر بود در بام عبداللهی و هر دلیکه خسته تر
مقام عبدالله دهی الهی چون توانستم ندانستم
چون دانستم نتوانستم الهی این چاشنی که دادی
تمام کن و این برق که تا باندی مدام کن بیت
یا رب ز تو آنچه من گدا میخواهم ٭ افزون ز هزار پادشا

جرعه و جام آزادم ٭ [illegible]

میخواهم ❁ هر کس ز در تو حاجتی میخواهد ❁ من
آمده ام از تو ترا میخواهم بدانکه دنیا جای
غرورست و شهرستان شرور زخم نیش بی
مرهمست طلاق داده ابرهیم ادهمست
کریحه غفلت و پیدا دیست رانده جنید
بغدادیست جرعه جانسوز تلخیست لیث
داده شقیق بلخیست خانه محنت و بدنامیست
ملعون نظر بایزید بسطامیست خود پرستان
دون همت دیریست مردود ابو سعید
ابو الخیرست بگذاشته اتقیاست و بر
داشته اشقیاست هر که طالب او ذلیلست
وز یان عذرا و کلیلست و اهل عبرت را این
آیه دلیلست که قل متاع الدنیا قلیل العزیز

نظری کن بگورستانها تا ببینی چندین مقابر
و مزار و حفره نازنینان صد هزار که همه جهد
کردند و کوشیدند و در تاب حرص و امل جوشیدند
و از جواهر و درها بر سیان ببستند و سبوها پر زر و سیم
کردند و حیلها نمودند و نقدها ربودند عاقبت
مردند و حسرتها بردند انبارها را بگذاشتند و غم
دنیا بر دل گذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشانیدند
و شربت اجل چشانیدند ا[illegible] از موت
نیندیشی و امل بر دار[illegible] کرته وای تو
دوزخ ماوای تو بدانکه دوستان خاک
تورا جویانند و بزبان خاک گویانند که ای جوانان
غافل و پیران جاهل دیوانه اند که نمی یابند
که در خاک و خون خفته ایم و چهره در نقاب نهفته ایم

و هر یک ماه و هفته ایم و بهفتهٔ دیگر از یاد شما
رفته ایم ما نیز پیش از شما بر بساط کامرانی
بوده ایم و انبساط جهان فانی نموده ایم
پستان دنیا مکیدیم عاقبت شربت مرگ چشیدیم
و از زندگی وفا ندیدیم تا جز شدیم خود را دیدیم
بر باد فنا بر داده و بر خاک غم افتاده نه
اهل و عیال دیدیم مرحمتی نه از مال و منال
دیدیم منفعتی اسم قانعیم با اینهمه مذلت اگر
درویش نمودی قیامت اکنون ما را نه باشی
نه فراشی نه نقده و نه قماشی نه سامانی
نه ندائی نه امکان صوت و صدائی همه
هستیم مشت گدائی حظها در دنیا فرمانست
و گوشت ما نصیب کرمانست وقتیکه ما را

امکان بود و جوهر در کان بود نکردیم هنری
و نجستیم چیزی در پرتاب نی افتادیم و بر آسمان
جان دادیم اگر بدارید چنون در ما نگرید کنون
که نه از نام ما خبریست و نه از اجسام ما اثری
اندام ما ریزیده و استخوان ما پوسیده
خانمان ما خراب منزل و مکان ما سراب در
بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه
غایب رخسارهٔ ما را خاک خورده و لبان ما
گرد آمیخته و دندان ما در لحد ریخته و زبان ما
فرو بسته و دهان ما در هم شکسته و تمامی اعضا
زخم خورده مرغ روح ما رمیده و سبزهٔ حسرت
از خاک ما دمیده ما در خاک تیره و شما
در خواب انّ فی ذلک لعبرةً لاولی الالباب

ای عزیز نشان خردمندی آنست
که دل از دنیا بر داری و غفلت بگذاری
و هش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی
بیت اگر در ظلمتی اینک سراجت * حساب
امروز کن فردا چه حاجت * بکنج تخته تابوت
خسبی * بخواری گر بود تختی ز عاجت * کنون
از حق فراق مینمائی * بگور آئی به تنهائی حجت
ای اهل جاه مسجد بیگاه و بازار بگاه
و شب در زور گناه دنیای شما آبادان
و دین شما تباه نه شرم در جوانی و نه
در پیری لشمائی عمری بکاستی و عذری
نخواستی مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین
بازگشت تو برب العالمین غم دنیا بر دل

و مر

و از کار آخرت غافل بیت دلا در راه حق
میکن نظر تا نه که در راه نو می بینم خطر تا نه نگر در خلق
گورستان فکنده * ز یک تیر قضا جمله سپر تا نه بسا
شاهان که رونید در خاک * کز ایشان در جهان تا بده
اثر تا نه گذر گاهیست دنیای فانی * نباید مرد عاقل
به گذر تا بدانکه دنیا سرای ترکست و آدمی
برای مرگست چاهیست تاریک و راهیست باریک
وای بر کسیکه چراغ ایمان نکشت و بار مظالم
بر پشت [illegible] مکن که آه ضعیفی شبی بر دل د *
فغان و [illegible] ملایک اندازد * زتیر بخش
یتیمان مگر نمیترسی * زسوز سینه تیری که ناوکه
اندازد * بوقت نیم شبی گر بگوید الله * هزار همچه تو
از خانمان براندازد * هزار دشنه کشیدست

تیغ زهرآلود شد برای گردن آنکس که گردن
افراز شد زجور بالیسمان بنال عبدالله که
گرخسی بزند کرد کار نواز د ای عزیز جهدی کن
که مردی شوی صاحب تجربه و دردی شوی و همت
درویشان و به برکت مزارات ایشان رخسار
تو زرد شود دنیا بر دل تو سرد شود بیت خواهی
که درین زمانه مردی گردی شو واندر ره دین
صاحب دردی گردی روزان و شبان بگرد
مردان بگرد مردی گردی چه گرد مردی
گردی بدانکه حضرت عزت در ظاهر کعبه
بنا نهاده که آب و گلست و در باطن کعبه
ساخته که جان و دلست آنکعبه منظور نظر مؤ
منانست واین کعبه منظور نظر رحمانست بیت

در

در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست
یک کعبه دل تا توانی زیارت دلها کن کافزون
ز هزار کعبه باشد یک دل نکته دنیا نه جای آسایش است
دنیا جای آزمایشست طالب دنیا مغرورست
و طالب عقبی مزدورست و مطالب مولی سرورست
اگر طالبی راه پاک کن و پشت برآب و خاک کن بدانکه
از خود بریدی و بدوست رسیدی
دیگر اشارت را بدین راه نیست و
زبان آگاه نیست اگر داری طرب
کن و اگر نداری طلب کن گل باش
و خار مباش یار باش و بار مباش
درین راه اگر دست عارف بگوران
بهشت باز آید طهارت معرفت

او شکسته شود و اگر درویش از الله
غیر الله طلبد هر آینه در اجابت
بر وی بسته شود **بیت** خواهی که
که سخن ز جان آگه شنوی **ش** گم کرده ز خویش
تا تو هستی از خود **ش** هیچ دهمه انّی انا الله
شنوی **ش** ای درویش بهشت بهانه است
مقصود خدا و جمله نیست کار نه روزه
و نماز کند کار شکستگی و نیاز کند در
رعایت دلها میکوش و عیبها مپوش
و دین بدنیا مفروش **بدانکه**
هر کس هشت خصلت شعار خود سازد
در دنیا و آخرت کار خود سازد
اوّل با حق بصدق **دویم** با نفس

بقهر **سیم** با بزرگان بخدمت **چهارم**
با درویشان بسخاوت **پنجم**
با دوستان به نصیحت **ششم**
با دشمنان بحلم **هفتم** با جاهلان
بخاموشی **هشتم** با عالمیان بتواضع
از حضرت خواجه پرسیدند که چه فرمایید
در دنیا فرمودند که چگویم در حق چیزی
که بمحنت بدست آرند و بمشقت نگه دارند
و بحسرت بگذارند سرمایهٔ عمر مغتنم شمار
نجات از نفس در عبادت جوی
وقت مرگ را یاد کن تا دنیا را
مراد مده زاهد جاهل احمق مکن خود
شناسی را سرمایه بزرگ دان در همه کاری

یاری از حق طلب از دشمن دوست
حذر کن از نادان معتبر و صحبت
نا اهل؛ ناشنیده تو دیده مگوی
بعیب خود بینا باش و عیب کسان
مجوی **بیت** اندر ره حق تصرف آغاز
مکن ؛ چشم بد خود بعیب کس باز
مکن ؛ قول از راستی باز مگیر در جواب
تعجیل منمای تا نپرسند مگو تا نخوانند
مرو آنچه ننهاده بر مگیر دل را بازیچه
دیو مساز در نهان بهتر از پیدا باش
نان همه کس مخور نان خود از کسی
دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن
دشمن اگرچه حقیر باشد خوار مدان

اندک خود را بهتر از بسیار دیگران
دان خشم بیهوده مخور و دوستی
خدا را در کم آزاری شناس و از
نادان دامن فراهم کش **بیت**
صد سال اگر در خشم مهلک بود ؛ آن
آتش سوزنده مرا سهل بود ؛
با آدم نا اهل مباد هم صحبت ؛ کز
مرگ بتر صحبت نا اهل بود ؛ سخاوت
پیشه کن فخر الفقرا و محبت ایشان
کن بحکم خدا راضی باش نیک
اخلاق و کم آزار باش اگر شادی
خواهی رنج کش و اگر مراد طلبی
صبور باش بکس دیگر روا مدار

آنچه بخود روا نداری و از خود لاف
مزن **بیت** عیبست بزرگ برکشیدن
خود را **ه** و زجمله خلق برگزیدن خود را **ه** از مردمک
دیده بباید آموخت **ه** دیدن همه کس را و ندیدن
خود را **ه** نکوئی کن تا بدل یابی کس را مرنجان
سخت رنجه مکن بنده حرص مباش
فریفته غفلت مشو مال را عاریت دان
تندرستی را غنیمت شمار **بدانکه** هزار دوست
کمست و یک دشمن بسیار از مردم نکو
نوکیسه وام مکن حرمت خاندانهای
قدیم نگاهدار بتوانگری فخر مکن از تعصب
دور باش مردم را در غیبت همان گوی
که در روی توانی گفت نیازمندانرا

سرزنش مکن درویشان را نا امید
باز مگردان حاجت ترا دران را کار
بزرگ دان نکوئی خود را منت بزبان
میار مردم را در بدی
مدد مکن بغم کسان شادی منمای

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب در یوم پنجشنبه
سیزدهم شهر شوال المکرم
۱۲۵۳ سنه

خط نوشتم تا بماند یادگار من نمانم خط بماند روزگار
هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنهکارم
تحریر ۲۱ هشتم شهر شعبان المعظم ۱۲۵۱



این خط و این اشعار آثار یک مرد پیست که در تاریخ
یکهزار و سه ۳۴۹ هجری نوشته شده است تاکنون باقی
مانده است این جانب در تاریخ ۱۵/۷/۱۳۴۶ این کتاب را
ملاحظه نمودم و این شبی است که انور السادات مصر که تجمع واص
شده است و باعث خشنودی مسلمانان ایران و جهان
گردیده است این جمله این جانب مرقوم نمودم

ابوالحسن

[illegible]

وفات مرحوم [illegible] در شب

سه شنبه [illegible]

[illegible]

۱۲۶۳

رحمت الله [illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است گشادند در دیر مغانرا   پیمانه نهادند بکف مغبچگانرا

ساقی بده آن رطل گران تا بحجت   ریزیم و زسر باز نهد خواب گرانرا

وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم   از زردی دل غمزده گرد دو جهانرا

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا   بر دامن گل دست نداند خزانرا

گلزار ولای شه لولاک محمد   کز نکهتی آراست زمین را و زمانرا

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم   خالی بجز از دوی دل و دست و جانرا

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را   کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آنرا

از جمع دگر بود و پریشان همه گردید   می برد بدل بسته بزلف تو گمانرا

بکش

بکش نظر ای شاهد دنیا سوی آنان   کاندر طلبت تشنه شب روز مهانرا

مهر تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم   زان آتش تیز زبانست و نه سود و بر آنرا

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم   دیدیم سراسر همه اسباب جهانرا

کار من و تو راست نیاید دگر ایدهر   بگذار گزین ورطه بجوئیم کرانرا

گر بند دلم بندگی شاه نبودی   برهم زدمی سلسله کون و مکانرا

نور احد است احمد شه سایه ایزد

بر بند نشاط از همه جز دست زبانرا

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما   چشمه خور جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صیدگاهی نغز دلکش کاندر آن   صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوگان صفت   ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست   آری آری عشق شد با مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز
صف بخون عاشقان آراسته است مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهاد دستی دیگر
تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد
پس چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل خندان امان خواهد که برگیرد نشاط
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشه نامیست مرا

میروم تا چه کند مکرمت باده فروش
نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز
با شما در چمن حسن پیامیست مرا

دام بگشائی و خبر سوی نگشایم کام
که بیا از دل بو واز ده دامیست مرا

با وجود تو دیگر جای ملامت نبود
در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس
که مرا بینی و گوئی که غلامیست مرا

ترک

ترک خود گیر اگرت هست سر دولت نشاط
که همین درد دل غمدیده مقامیست مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را
دیوانه شب گم بکند خانه خود را

از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست
پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را

در خانه ما یار عجب آنکه ز هر کس
جستیم خبر داد نشان خانه خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر اکنون گر
نشنیدمی از غیر هم افسانه خود را

پیداست نشاط از ره لطفت بدر نیست
مستست و ندانسته ره خانه خود را

بهر جانب نگرم بالا و گریست
نه بینم در دو عالم جز بلایست

زنگ شاخیم اگر شیرین اگر تلخ
زنگ بر میم اگر هوشیار اگر مست

بپایم شاخ گلبن رشته دام
بر اسم موج دریا حلقه شست

توانائی مرا باریست بر دوش | ز بردستی مرا بندیست بر دست
پر و بال است دام من خورسندم آم | که از قیدش به پروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد | نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نشاط دیده شوانی بگو رشید | ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان را ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد دولتش تا جهان هست

گر شهر حرام است و گر ماه صیام است | بودن نفسی بی می و معشوق حرام است
آورد به رفتار صنوبر که خرام است | گرد است بپا شور قیامت که قیام است
دل برده به یک عشوه که این طور نگاه است | جان داده به یک غمزه که این طرز کلام است
زاهد مکر از وعده جنت به دارد | آنرا که نه در کوی خرابات مقام است
با غیر نه خشمی نه بما گوشه چشمی | چیزی که در آن جای نشاید است کدام است

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست | ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
چشم بر بند و بظلمتکده فقر در آی | تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دل آرای بهشت | نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود درین دشت که بی رحمت کشت | یک جهان ریزه خور خوشه بر از خرمن ماست
سر نخود و می آفاق نیاریم فرود | زانکه از خدمت سه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه تشنیک دهر | کودکی بار بشر کان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل یار ار مگر از ما طلبند | زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
گفت گر شته غباری ز پی توسن ماست

سر تا سر عالم بتن امروز سری نیست | کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کار دل غمزه کانت نظری نیست | یا از من دلخسته حضرت خبری نیست

حیرت زده میدید بحال من مسکین | بپنداشتم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری | تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است | گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت منگر ای شیخ و ندانی | کامروز بمیخانه چه من بیشتری نیست
عیبم مکن ای خواجه برسوای مستی | من دلخوشم از اینم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

فرخنده سری است که سر در هوای تست | فرخنده سری است که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور | غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر سیاه رو و دور از تو پاکست | فردا که سر زخاک برآید بپای تست
گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است | کارکرده بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم | چندانکه پیش ما شده کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر | بر جرم ما نه بینی و بخشی سزای تست
سر بر مراد دوست نهادی بتیغ خصم | ای کشته غم مدار که خود خونبهای تست
آهسته تر نمیروی ای میر کاروان | ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بر لب خموش | ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

برکس نشاط رشک ندارد ز رحمتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

کشور دل را آشیان دیگر است | این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام | طایر ما را آشیانی دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر رخت | کوکب ما را آسمانی دیگر است
ما درین ره آمنیم از رهزنان | نقد ما با کاروانی دیگر است

با تو خاموشم ولی با یار دوست | هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم با مرا | هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دیگرگون که مرا | اینکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان | هر زبانش داستانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام | یا که بازم امتحانی دیگر است
یا بجانان خوشدل یاران بجان | هر دلی را داستانی دیگر است
مردن بازرتن از نیاز ان زجان | هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشقبازان را نشانی دیگر است

زاهد از زهد هر خانه خماری است | وچه می گر برند خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سبب از این چه که | گذر و بر سر آن کوچه که بیماری است

ال

می رسد یار و بیاران نگرانست ولی | همه دانند که پنهان منش کاری است
غم گرفت است فرو مجلس میخانه ما را | مگر امروز درین میکده هشیاری هست
ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید | که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
گل فردوس نگیرد ز کف حور کسی | که در این بادیه اش قیمه ای از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد | اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
میکند زلف تو گر سلسله داری زینسان | عقلهای بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قبا پوش من ار خواهد دید | زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
[illegible] عشق جهان تا بجهان خواهد [illegible] | رایت عقل بیکبار نگون خواهد شد
[illegible]ن برون میرود و میرسد از [illegible] | کو درون آئی که بیگانه برون خواهد شد

دولت حسن جهانگیر تو ارشوخ نگر   ملک شاهیست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی بری از ناله جانسوز نشاط
بانگ بلبل بتو ای گل راهنمون خواهد شد

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد   تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد   ظلمت شب ز سر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد   ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت   هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون   می شنیدم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضه فردوس بمجلس بگشود   یا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد   آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد   وادی عشق بهر گام صد آئین دارد
عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف   اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد
خواجه راحت غم دشمن و ماتم دوست   هر که بینی دل از اندیشه غمگین دارد
تلخکامان غمش را مگذارد دلتنگ   آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد
ناله بلبلش از خواب باید چه عجب   هر که در خانه درخت گل نسرین دارد
باغبان گر در بستان بگشاید بگاه   باز گویم حذر از غارت گلچین دارد
یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ   بی تو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد
او بر اشکم نگران من نگران بر رویش   من نظر سوی مه او بجانب پروین دارد
نظر خواجه باندازه خدمت باشد   ورنه با بنده کجا مهر و چه آئین دارد
در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط   که برحمت نظری با من مسکین دارد

وله ۱۳

طفلی پی دیوانه ز هر خانه در این شهر — یارب بچکند یکدل دیوانه در این شهر
دل را هوس صحبت ما نیست ببیند — دیوانه ندارد سر دیوانه در این شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست — مشکل که بماند دل فرزانه در این شهر
چون شمع بهر جمع نسوزیم چه حاصل — بر شمع نسوزد دل پروانه در این شهر
جا تنگ شد از بر سر کویش چه توان کرد — یک شهر غریبیم و یکی خانه در این شهر
شهری همه دیوانه و یکیار ندیدیم — طفلی که رود از پی دیوانه در این شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدارا — دیوانه ندارد سر ویرانه در این شهر

یک زاهد و یک رند در این شهر ندیدیم
بستند در مسجد و میخانه در این شهر

لبم از آتش دل میزند جوش — بگوشم باز میگویند خاموش
ز یادت رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش

ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هرگه آمدی من رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام — بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش — حجاب چشم ما را لب بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح — بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم — ز عشق آسیب می نوشش
قدم از هر چه جز کویش فرو بند — نظر از هر چه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن — براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بجز کالائیک به هیچم میفروشند — بعالم گر خریدم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مستست و مدهوش

بعشقش بدوست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این دری بدر آ کاندرین سرای
دربان برای منع خروج است نی دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست
عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش
کم یظفر الصبور هم یهزم العجول

گر غایبی تو هرچه ملامت کنم رواست
وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول

انکار ذوق عشق ز عاقل عجب نیست
عاشق مگر روایت عاقل کند قبول

هردم بجانبی گذرد نفس مضطرب
والقلب لایزال محبا ولا یزول

ره در مقام خلد نیابی و جای من
تا در سرای جان ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانهٔ هستی ما بعشق
ناصح دراز کرده سخن همچنان فضول

من حالتی که خود متصور نیارمش
در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

گفتی هلاک میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب بالقول

رنش

ز شست شهسواری ناوکی تعویذ دارم
کی اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

بتیری چون ز پا افکندیم از خاک بردارم
که صیاد دگر در راه زخمی کارگر دارم

کشیدم آهی و زخم دیگر زد بر سر زخمم
بآه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم

اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود
فراوان آفتابی از جمالش در نظر دارم

ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید
نه آوازی خبر دارد نه من از خود خبر دارم

خموشی چون نشان آگهی آید از آن نالم
که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

ز هر کار جهان بیهوده جستم خبر عمری
ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم

همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم
اگر دارم فغانی از جفائی دادگر دارم

ز نقش پای من شکم نشان نگذاشت در راهش
براه او چه منتها نشاط از چشم تر دارم

روزکی چندی پی زهد و سلامت گیرم
ور ملامت کنندم عشق دگر نپذیرم

جام صافی به برو جامهٔ سالوس بیار　　صدق بگذار که من دُردکش و تر دورم

برسر کوی بُت سلسله گیسو زین پیش　　شوان دشت دیگر باز بصد زنجیرم

نگه یار کمان ابرویم اکنون ز نظر　　آید آنسان که زند خصم همی با تیرم

خواستم زُهد تبدیر بیاموزم لیک　　میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیده است نشاط　　مپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همان به بانم

بیخودی عیب و بدین عیب همان به میرم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم　　چه مژده‌ها که همی میدهد ز غیب سروشم

مجال نطق نمیداد دوش تنگی سروشم　　کمان انجمن این کز غمی ملول خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو　　خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم

نبود اثر ز من و گوششم که داد ز خودش　　مراد جود کنون هم روا بود که نگوشم

هر آنچه دوست پسندد خلاف او نپسندم　　کرم بر آتش سوزان نشاندم نخروشم

وجود من همه چشمیست تر و جود تو آن خرمن　　نه یم مدعیان کو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش

تمام سوخته‌ام با هزار شعله نجوشم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم　　حاصل هر دو جهان در قدمش در بازم

ساز کار ار نشود گردش این نیلی خم　　با غم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چکنم ور نه سر　　جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم

عاشق و رند و بدنام و خوشم گر دیگران　　بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و در دانستم　　نه ز انجام خود آگاه نه از آغازم

خوارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط

بخرابات بیا تا نگری اعزازم

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی

من و این خیالت که نه روز داند و شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی زلف تو شبم خوش است خواهم — که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت — وگرم خراب سازی تو چه بهتر از خرابی

بیکی نگه کش ای دل دیده ام شوخ نبود — خبرت از آتش دل که تو دور ز تب در آبی

همه بندگان جاهل همه چاکران عاقل — سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی

بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی — بشماره ارادت چه عطا و چه ثوابی

اثر از شب وصال تو نماند از خجالت
که ز هر دری در آئی تو بر آید آفتابی

مرا با چشم تر انداختی رفتی خوشت باشد — کنار دامنم صحرای محشر ساختی رفتی خوشت باشد

تو میرفتی و دل میرفت و من فریاد میکردم — شنیدی و تغافل کردی و رفتی خوشت باشد

کم ادرفتم

سر در قدم دوست نهادم چه بجا شد — از کردنم این دین ادا شد چه بجا شد

منحاست رقیبم که من از غصه بمیرم — دیدی که خودش زود فنا شد چه بجا شد

از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

او داشت رضایت که بقربان تو گردم — قربان تو گردید رضا شد چه بجا شد

از دود دلم وسمه کشیدست برابرو
دود دل من قبله نما شد چه بجا شد

شعر

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بافتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش — مثال صیقل از آینه میبرد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی — نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق ماند — که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و حرفش چگونه وصف کنم | که این چه دانه نارست و آن چه شعله نار
چه در محاوره آید دهان شیرینش | کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت | چه بازگشت به بستان برنجید برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ | مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت | من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با هر کسی نمی گویم | که غیرتم بگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر که آمدی و شدی | تو بر گذشتی و نگذاشت غیر تو دیار
کنون تو از سر و از جان من عزیزتری | بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده | اگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی بقیامت برند سعدی وار
ز بحر طبع من امروز در معانی شعر | همه سفینه دُر میرود بدریا بار

حکایت

حکایت این همه گفتیم الحکایت باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

ای روی بین که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر ببست | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ای که بچاه اسیر شد | این یوسفیست در زنخ آورده چاه را
بر دوستان خویش نگه میکند چنانک | سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستی | حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی تو | چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای نور دیده پای که بر خاک مینهی | آخر نه این دو دیده من به که راه را
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی | عیبش مکن که دود دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را   الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد   سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی   دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم   تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید   دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن   تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد   بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر ببرد عقل بدندان   چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت   که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین   خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن   خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز گرم عمر نماند   بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی را
قل لصاح ترک الناس من الحب سکارا

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را   گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد   که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بنده گان ملوک   ز خیل خانه برانند بی نوائی را
همه سلامت نفس آرزو کند هردم   خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند که در همه عمر   بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد   که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری بکلبهٔ بیچاره گان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دیگر نه بینی در پارس پارسائی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه‌ئی نبرد سنگ آسیائی را

اگر تو جور کنی رای ما دیگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفائی را

دیگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می ندهد عهد بی وفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمه‌ئی در آتشم نیمی در آب

ناوکش را

ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و دل می‌برد / او نمک می‌ریزد و دلها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنین تن پیرهن / ظلم باشد بر چنین صورت نقاب

خو بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وآن نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آئی و بدانم که لبست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار | هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری که از باد صباست | نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست | کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست | اجلم میکشد و درد فراقم سببست

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده صبری قصبست

اینکه تو داری قیامتست نه قامت | این نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد | روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود هزار غرامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

سرو خرامان چه قد معتدلست این | آنهمه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامردی سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

یک نشان آدمیت در میان خلق نیست
یارب این آدم که میگویند فرزندی نداشت

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای | من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

کاج آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ عشاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی توام شب گورست در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست

هیهات ازین خیال محالت که در سرست

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست — یا ملک در صورت آدم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار — باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان — دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار — گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویت الفتی شد در میان — هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند — خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی — من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — مرده‌ٔ بینی که در دنیا دگربار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان — با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان — زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو — تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست — یا دیده و بعد از تو بغیری نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیراهن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره نیم کشیدست

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند در دل دیوانه فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در رو هم نباید که چو مطبوع درختی
پیدست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سبحان قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آینه پدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با همه یاران بلا بر سر سعدی

امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تر
چشمم که در سرست و روانم که در تن است

گردن نهم بخدمت و گوشم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش برمگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زن است

قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن بآبگینه بپوشی مبین است

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود در آتش نهاده اند — یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چه مسمار بر درست

باز آی که از فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بالله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق — سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین رو اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت در دریا زدن بی‌حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میکند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل باب — جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زنده کانی مشکلست

عاشقی میگفت خوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقلست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر ازین جانبم نماز نباشد
گر تو اشاره کنی که قبله چنینست

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
روی تو بینم که ملک روی زمینست

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین تر ازان لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می نگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی که در وصف تو نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند عیانت

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسد آخر چو زکاتت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیش است انکه سامانیش نیست
هر که را صورت نه بندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست — نیک بخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا ز مین و آسمان — زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب دولت را — پادشه خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است — گرچه بیش صبر درمانیش نیست
هر که را با ماه روئی سر خوش است — دولتی دارد که پایانیش نیست

خوانه زندانست و شهای خلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دیگر بروی کسم دیده بر نمی آید — خلیل ما همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند کسیست — بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی تو خست — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده می از بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول — معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی — چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید — که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی — که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند ... بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد ... من نیز برآنم که همه خلق برانند

اهل نظرانند که چشمی بارادت ... با روی تو دارند و دیگر بی بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی دنیا ... بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده انکوزه خمخانه بدرویش ... کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست ... افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا راه کجا داری پروای که داری ... کز هر طرفی طایفه منتظرانند

ایشان که بدیدار تو در رقص نیایند ... چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت ... بر در بنشینیم اگر از خانه برانند

بخت

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید ... روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را ... تا دیگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی ... وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد ... زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید ... پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید

که مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی ... چون تو دارم همه دارم دیگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم ... هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم رخ زیبا که تو داری ... ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی ... انکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند ... پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن ... نظری گر بربائی دلت از کف برباید

شب عاشقان بیدل همه شب دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آن است که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چو نماز شد او را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

بچنین حساب از خود چو تو دوست میگرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی
که شب وصال کوتاه سخن دراز باشد

قدمی که میگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عجبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون ز آستانه لیلی کجا رود

گر تن

گر تن فدای جان تو کردن دریغ نیست
بسیار سر که در ره مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم عجب مدار
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همین بر زمین نهی
کین پای لایق که بر چشم ما رود

در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم
خصم آنکه نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکند از سر هوای کار
در پایش لازم است که خار جفا رود

بفلک میرسد از روی چه خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چون حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدرآئی چه صباح از دیجور
زنده کانرا چه عجب گر تو مسیحی باشی | مردگان باز نشینند ز عشقت ز قبور
آن بهیمه شوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر بگداخت | عسلی پوشد و زنار به بندد زنبور
آنچه در غیبت آید دوست بمن میگذرد | نتوانم که حکایت الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد | من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سخنم آید که بهر دیده ترا می بینند
سعدیا غیرت آمد نه عجب سعد غیور

پیوند

پیوند روح میکند این خاک مشک بیز | نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لای گو بریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سر اینک وجود من | عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و همه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر شود گریز

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدهٔ لقمه از حوصله بیش
این تویی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد / مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن را بدر حجره بیاویز چو خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویشتن بین

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل رود بانصاف من بده / چون نیست بی وصل تو مشتاق تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری و لیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
عقلے نزول عاقبة الامر فی الهوی / یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر تربیتم سر سفید کرد / وز سر بدر نمیرود همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم کشی / عیار دست بسته نباشد مگر حمول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزارانش پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا / که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید / که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق الوصل میجوید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

دو هفته میگذرد تا که مه دو هفته ندیدم / بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی / سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت / هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم / ز دوستان مجازی و دشمنان ببریدم

قسم بروی تو گفتم از آن زمان که برفتی / که هیچ تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا به بلیم خواهم که خاک پای تو باشم / مرا به پیری و چون برق بگذری که ندیدم

شکر خوش است و لیکن حلاوتش تو ندانی / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت / که هر چه در همه عالم بلاست من بگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلود بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن ساقی که مستان راست هشیار انبیند بیدار
ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چو بویست آنکه عقل از سر برد آرام و صبر از بر
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا پدید آید بیوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب وقتی حال من پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نه پندارم که بد باشد خبر ای خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

این چه رفتارست کارامیدن از من میبری
هوشم از دل میربائی عقلم از تن میبری

باغ و لالستان چه شد با آستینی زرفشان
با غبار آگو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب می باشد آنها عجب چو زاغ بنشینند
مینمائی روی و دیگر باز روزن میبری

موی است از پس تا کمر که خوشه بر خرمن است
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه بی سبب
تا نگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

این طریق دشمنی داری نه شرط مردمی
کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افغان و خیزان در رهت
گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

چون نشاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
یا به بند خون از آن موضع که سوزن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا در آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند | مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه و لیکن | کس این سرای نبندد دگر کسی که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی | شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبر یاد رعونت | بزیر پای نهادیم پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران | دوای درد من او بیگناه بخستی
هر آنکسی که به پندار و ابوکه گوید | که من بهشت بیابم بر آتشی و برستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید | تو در اندرون جانی که تو جایگاه داری
ملکی همی ندانم که چه کنیت بخوانم | بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن | که قبول قوتت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت که شقایقست لیکن | چه کنم به سرخ رویی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | مگر اینکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن داری ترشی و روی شیرین | همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت | نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را | نه چنان لطیف گوئی که دلی نگاه داری

بخدا اگر چه سحری برود دولت براهی
همه شب چه من نخسبی و نظر براه داری

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم — سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولت است آنکه بخدمتت رسد — بنده میان بنده کان بسته کمر بچاکری
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی — دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی — پیش که داوری برم از تو که خصم داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود — تا برسد عنایتی در حق بنده زان بری
گفتم اگر نه بینمت مهر فراموشم شود — میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان — گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

روی

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل به دیوانگی
بو العجبیهای خیالت ببست — چشم خردمند و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی — یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست — ور همه کس جست و بیگانگی

یا ببرد خانه سعدی خیال
یا ببرد دست بهم خانگی

سرو بستانی تو یا مه پری — یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صدبار دیگر بگذری
میروی اندر پیت جان میرود — باز می‌آئی جان می‌پروری
گر تو شاهد در میان آئی چه شمع — مبلغی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده می‌پوشی و برما می‌بری

روزی آخر در میان مردم آی
تا ببیند هر که می‌بیند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق
گر ترا بینند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
ز هر چه در نظر آید گذشته تر به نکوئی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که در کنار جوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی

صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان نه الفت که چه بوئی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افکنم بدو توئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا الفرق نپوئی

دلی دو دوست دو مهر دلی نپذیرد
اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
زانگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باشیار تو سعدی چه التماس برآید
که او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و گرت روی ببینند
ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی — من تنک پوست نکفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در حسن تو کویند چنانی بحقیقت — عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست کرفتار بلا را — چند مجروح توان داشت بکش یا برهانی

بیش ازین صبر ندارد که تو هر دم بروی — بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

کر بمیرد دکر این شخص و کر زنده نماند — کر برانی ز بر خویش و دکر بار نخوانی

سعدیا کر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

اکر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که مرا بود اکر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهرچه کنی دل نخواهی آزردن — که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

اکر عداوت و جنکست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدکویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم — که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر و جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست — کدا اکر همه عالم بدو دهند کداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — اکر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که کوید بسرو ماند راست

بروی خوبان کفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد دیکر چنین مکو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را — اکرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
ازین خوشست که امید رحمت فرداست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ / دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان / گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل / عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند / زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وین چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام / کز قبل ما قبول ور نظر ما رضاست
گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فراموش کند مدعی و بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست / گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ای دل که صبر پیشهٔ اهل صفاست / چارهٔ جان احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه نخواند هنوز دست جزع بر دعاست / ور چو براند هنوز چشم امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست / اول صبحست خیز کآخر دنیا خطاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است / یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی بر سر من نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود نگفتی نظر بر رخ خوبان کفر است / من ازین باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در وی حوری / تا خلایق همه گویند که حور العین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

من از

من از دست کمان داران ابرو / نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره شد از روشنائی / ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار / کمندست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که بازو بر توان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ور از آبست شیرین است لولو

غریب سخت مطبوع اوفتادست / بترکستان رویت خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو بنشیند بزانو

لب خندان شیرین منطقش را / نشاید گفت بر ضحاک جادو

ز عشقش روز و شب نالنده باشم — ز مهرش می‌زنم هر لحظه یا هو
وگر بنشاندش اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دنیاست معفو

حناست انکه ناخن دلبند رشته — تا خون بی دلست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام — این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه تر که تا دل من [illegible] — حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب دلمیانرا نهایتست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تو بر سر آمدست — آهوی مشکبوی که در پای کشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته
سر می نهند پیش خطت عارفان فارس — شعری مگر ز گفته سعدی شنیده

ایکه از کوچه معشوق میگذری
با خبر باش که سر میشکند دیوارش

صفت هزار دل بحدیث کی درآید — سخن درون عاشق بزبان کی برآید
چه قلم بدست گیرم که حکایتت نویسم — نخم ز ره بیابان قلمم بسر درآید
سر من فدای زلفش که ز خاک کشتگانش — همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
تبر صور خیالت ز دو دیده خواب چشمم — که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید

بقلندری ملامت چکنی من گدا را
که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید

هرگه که یاد تو کنم سینه کباب میشود — میل وصال تو کنم دیده پر آب میشود

در بقلم در آورم شرح جدائی ترا | از قطرات چشم نامه خراب میشود
بیا و قامتت در پای سروی ناله کردم | تمام رگ و رگش را بآب دیده سر کردم
قیامت شد در آنجا که لب از گریه بگشودم | فغان بر خواست از مردم بهر سو ناله سر کردم

بفریاد دم بس تا نیم جانی در بدن دارم
پشیمان میشوی امروز و فردا من خبر کردم

دو دستم بهر آن دل که زند در جولانگه نازش | که از دستی بر کابش گیرم از دستی عنانش را
خزان سپروت الغلا رفصت ندارم | که بلبل گوید از هجران گل یکدستانش را
ای جفا کرده و پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو بدیده
ای دوست اسیر مهربانیت شوم | سرگشته غمزه نهانیت شوم
دانم که بدل دوست نداری ما را | حیران محبت زبانیت شوم
دوست باید که جمله عیب مرا | همچو آئینه رو برو گوید

مینمایم

نه که چون شانه هزار زبان | بس سر رشته مو بمو گوید
تغافل عاشق تا بر لب تابستر تیغ | بفریاد آورد خوابی یوسف زلیخا را
از هجر تو مرگ هم نشینم بادا | منظور دو دیده آتشینم بادا
گر بتو بکام دل بر آرم نفسی | یارب نفس بازپسینم بادا

گر بتو بکام دل بر آرم نفسی
یارب نفس بازپسینم بادا

ای دوست ز من کناره تا چند بس است | یکدم من و دل با تو نشستن هوس است
عمری شد و با من ننشستی نفسی | بنشین نفسی کنون که آخر نفس است
رنجیم با غیر اگر خو کنی | تو با ما چو کردی که با او کنی
هر روز علارقم من دل نگران | با غیر نشینی و زنی رطل گران
من با تو نهان دوستی میبردم | تو با ما چو کردی که کنی با دیگران

هر روز علی رغم من شیدائی | آراسته تر ز خانه بیرون آئی
مقصود تو اینست که دیوانه شوم | دیوانه شدم دیگر چه میفرمائی

ای روان کرده قدر عذار را
بکجا میبری دل ما را

حاشا مکن ز بردن این دل که کار توست | غیر از تو دل که میبرد این کار کار توست
ور دل شکنم عشق گوی که صاحب خانه است | ورنه در یکجا نماند هیچ مهمان اینقدر
رفتم از کوی تو با دیده گریان آخر | از فراق تو شدم بی سر و سامان آخر
نشنود گوش تو فریاد دل زار مرا | در شب هجر تو ای سرو خرامان آخر
نه آنکسی که سرشک از غم من پاک کند | رحم کن بر من و بر سینه سوزان آخر
غضب آلوده نگاهی کنی هر لحظه بمن | بلب آمد ز نگاه تو مرا جان آخر
التفات برقیبان و من از غصه بلا کرد | که چرا یار دهد کام رقیبان آخر

از

ترسم از شعله آهم تو خدا گیر شوی | نظری کن ز وفا سوی عزیزان آخر
کی از غصه تو خون در دل وحشی اما | نشوی از کرده خود زود پشیمان آخر
عشقت نه سرسری است که از سر بدر رود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

تو هم چون جان شیرین نیست آخر من باشی | در آغوش دگر حیف است اینها زکی باشی
زر و بهبازی این ناکسان ایمن مشو جانا | بگرگت میدهند گر یوسف گل پیرهن باشی
برسان باد صبا عرض عبودیت ما | که جنابی که ز هجرش بعلم موهوم
بعد از آن گو که دعاگوی شما میگوید | گرچه دوریم بخدمت بدعا مشغولیم
خدا مرا بوصال تو دلربا برساند | بدین امید که دارد دلم خدا برساند
اگر کسی بزبانم ترا دعا برساند | دعا کنم که خدایش بلا دعا برساند

نمیدانم چه کردی کرده با دل نهان از من / که تا غافل شدم از وی روان سوی تو میاید

اینقدر ناز مکن گر تو نباشی دیگری / حسن کم نیست سر عشق سلامت باشد

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب / ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر

پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

بکنج بیکسی شادم مجوییدم مجوییدم / خوشم با درد او درمان مگوییدم مگوییدم

کفن بر خون نشاید کشتهٔ تیغ محبت را / شهید خنجر عشقم مشوییدم مشوییدم

گلی کو روید از خاک شهید عشق میگوید / که از من بوی خون آید مبوییدم مبوییدم

حدیث گلستان مرغ قفس را در فغان آرد / غریبم از وطن حرفی مگوییدم مگوییدم

شهید عشق را باید ز خون آرایش تربت

ز خاکم ای لاله ای گل مروییدم مروییدم

خدا رساند مگر پایم وگرنه کوهم ز عشق تو را / نه صبر در دل بیمار بای ز هجر نهان نه وصل پیدا

مدار با من طبیب کاری که کار دارد نگار با من / مریض عشقم علاج دردم کجا کند مسیحا

چه نیست ممکن وصال لیلی چگونه یابد دلم تسلی / جنون کجایی بیا که دارم تماشای لیلی هوای صحرا

زمان هجران گذشت از حد وصال جانان نشد میسر / فغان که مردم ز درد حسرت گذشت صبرم از تمنا

چنان نهفتم بسینه رازی که تا قیامت عیان نسازم / ولی چه چاره که رنگ زردم ز روسیاهی نمود افشا

ندانم آخر بکنج خلوت چگونه سازم علاج هجران / کسی ندارم که شرح حالی همی بگوید بآن دلارا

نه همزبانی نه نکته دانی که یکزمانی شود انیسم / حزین و زارم بسر دو خوارم درین دیارم غریب و تنها

فلک ندانم ز کج رویها کجا رساند بعشق کارم

نه رحم در او نه تاب در من نه او مساعد نه من شکیبا

دل من در سر آن زلف عجب مضطر است / مرغ در دام چه فریاد طپیدن گیرد

باز بگریخت خیال تو ز چشم بیخواب / میرود شکر که او را بدویدن گیرد

بدین چرخ از جفا با من جفا کرد / ازان زیبا صنم ما را جدا کرد
بدرد هجر جانان مبتلا باد / بهجران هر که ما را مبتلا کرد
فزودم هر چه در مهر و وفایش / بمن این بی‌وفا جور و جفا کرد
ز آئین وفاداری عجب نیست / شهی گر التفاتی با گدا کرد

رسید قاصد و خطی ز مشک ناب آورد / چه زلف یار خطی پر ز پیچ و تاب آورد
خبر ز آمدن یار مهربانم داد / به تشنه کام وصال آگهی آب آورد
دهم بقاصد اگر نقد جان ثمر ده همت / که برد نامه بر یارم و جواب آورد
هزار شکر که آن پادشاه کشور دل
دوباره روی باین کشور خراب آورد

از من چه شنیدست چه دیدست ندانم / دانم که ز من رنجش او بی‌سببی نیست
هیچ کس نیست که از جور تو در زاری نیست / رحمی اگر بدل سنگ تو پنداری نیست

۲۰م

تیر آهم بدل سنگ اثر کرد و نبود / جز ستم در دل سنگ تو چرا کاری نیست
تو بر غم من بیدل برقیبان یاری / جان من جان من این شیوه دلداری نیست
میکنی جور و جفا با من و با غیر وفا / چون تو امروز درین شیوه جفاکاری نیست
تا میسر شودت هیچ میازار دلی / هیچ کاری بتر از کار دل آزاری نیست
شد دلم در خم زلف تو گرفتار چه بود / دل پر خم تو اگر ز گرفتاری نیست
عشق بی صبر و سکون با دل محزون منست / ناله سر کن که مرا طاقت خودداری نیست

رمیده مرغ دل از آشیان سینه من / بگلشن سر کوی تو آشیان دارم
مران ز گلشنم ای باغبان باین خواری
که عمرهاست درین گلشن آشیان دارم

نهان ز من برقیب التفات ورزی من / همان نمی کنم این راز را نهان که تو داری

بطوف کعبه کویت نمی‌گذارد آیم | فغان ز جور جفاهای پاسبان کوی تو داری

رحمی آخر بر من ای صیاد کن | یا مرا بفروش یا آزاد کن

نه امید اینکه گاهی از کرم | نامهٔ سازی تا بشکنم رقم

تا کنم من روشن از آن دیده گان | سازمش تعویذ جان ناتوان

نه امید اینکه یکبار دیگر | افتدم از بخت در کویت گذر

نه امید اینکه آئی بر سرم | یکدمی از مهر بنشینی برم

خود بگو رسم وفاداریست این | شرط عهد و شیوهٔ یاریست این

بود چشم تو مایل دلم نمی‌دانم | چه لعنت است هم کافر و مسلمان را

بر دل من زبسکه جا تنگ شد از جدایت | بتو بدست خویشتن سینه خود بکاوم

دیدم از عشق تو بیماری غبار اما | ناله آتش را اثر ناله بیمار نبود

تا دل زغمت تنگ نشد حوصله کردم | از تنگی دل بود که اکنون گله کردم

شد تنگ ز دست ستمت حوصله من | وقت است که بر گوش تو آید گله من

زاهد نداشت تاب جفای پریرخان | کنجی نشست و ترس خدا را بهانه کرد

دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا | ما را چه دید لغزش پا را بهانه کرد

نهاده‌ام چه پیکان سر بر آستانه تو
فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

آن زلف که هست چون کمندا | ایکاش بحلقم افکنندا

این مغبچگان بعشوه بستم | از کعبه بدر برآورندا

دل تنگ و دست تنگ جهان تنگ و کار تنگ | از چار سو گرفته مرا روزگار تنگ

هیچ میدانی چها آن سرو قامت میکند | میکشی و زنده میسازی قیامت میکند

محبت آتشی بر جانم افروخت | که تا روز قیامت بایدم سوخت

تاراج تیغهای جان ساخت آن شکاربندان | ترک حبیب است آنکه آن در عشق دشوار آمده

روز عید است و چنین شد به بیتم مگذار | اینقدر باش که گوئیم مبارک بادت
نسیمی کز بن آن کاکل آیو | مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش | سحر از بسترم بوی گل آیو
بره سوته دلان گرد هم آئیم | بره بیحاصلان گرد هم آئیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم | هر آن سوته تریم وزنین برآئیم
منادی میکرم شهر و دیاران
هلاله کوهساران هفته بی | دو نوشه جوکناران هفته بی
وفای گلعذاران هفته بی
دو چشم درد چشمانت بمینا | گرفتاری به هجرانت بمینا
شنیدستم که یار نو گرفتی | هر آن گونشم شو چشمم مشینا
دو زلفانت کنم تار ربابم | چه میخواهی ازین جان خرابم
توکه با من سر یاری نداری | چرا هر نیمه شو آئی بخوابم
بیا یکشو منور کن وثاقم | مهل در محنت روز فراقم

بطاق

بطاق جفت ابروی تو سوگند | که همتای غمستم تا از تو طاقم
اگر آئی بجانت وانوازم | وگر نائی ز هجرانت گدازم
هر آن دردی که داری بر دلم نه
بمیرم یا بسوزم یا بسازم
پتو سر در بیابانم شب و روز | ز دیده اشک بارانم شب و روز
نه تب دارد نه جایم میکرم درد | همی دانم که نالانم شب و روز
دلی دارم که بهبودش نمی بو | نصیحت میکرم سودش نمی بو
ببادش میدهم نشش بدر باد | بر آذر مینهم دودش نمی بو
دلی دارم ز عشقت کیج و ویجی | مژه برهم زنم خونابه ریژی
دل عاشق مثال چوب تر بی | سری سوزی سری خونابه ریزی
دو دلبر دارم و دارم یکی دل | یکی دل با دو دلبر کار مشکل

خداوندا تو این دل را دوتا کن | که تا هر دلبری را دسم یکپاره دل
مسلسل زلف بر رو ریته داری | گل و سنبل بهم آمیته داری
پریشان نا کری آن تار زلفان | بهر تاری دلی آویته داری
هران باغی که دارش سر بدر بی | مدامش باغبان خونین جگر بی

بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

تو که ناخوانده‌ای علم سموات | تو که نابرده‌ای پی در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی | بیاران کی رسی هیهات هیهات
همو از قال و بلا اندیشه دیرم | که از رعوک دار آن بیشه دیرم
بحشر نامه خوانان نامه خوانند | موکی دی دست و سر در پیشه دیرم
اگر دل دلبری دلبر کدامی | وگر دلبر دلی دل را چه نامی

دل و دلبر بهم آمیته وینم | ندانم دل که و دلبر کدامی
عشق باید که دایم در بلا بی | ایوب آسا بکرمان مبتلا بی
حسن آسا بنوشد زهر قاتل | حسین آسا شهید کربلا بی
دلا پوشم ز هجرت جامه نیل | نهم داغ غمت چون لاله بر دل
دم از مهرت زنم همچون دم صبح | از این دم تا دم صور سرافیل
غمم غم بی و غمخوارم دلم غم | غمم هم مونس هم یار و همدم

غمت نگذاشت من تنها نشینم
مریزا بارک الله مرحبا غم

خوشا آنان که الله یارشان بی | بهشت جاودان بازارشان بی
خوشا آنان که دایم در نماز اند | بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آندم که دیدار تو بینم | کمند عنبرین بار تو بینم

نه بیند خرمی هرگز دل مو | مگر آندم که دیدار تو بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت | نشان از قد زیبای تو بینم

[illegible]

دلا پابند زلف دلبر استم | چه عود اندر میان مجمر استم
نه خور نه خواب دارم تو بگویی | ازین تن هر سر مو خنجر استم

نه کار آخرت کردم بدنیا | یکی پی سایه نخل بی بر استم
اگر روز و شب صد بار ته بینم | همان مشتاق بار دیگر استم

بغیر از مهر تو گر بر دلم بی | بهفتاد و دو ملت کافر استم
سمندر وش درین گلخن نشستم | یکی پر کنده مرغ بال و پر استم

من از روز ازل طاهر بزادم
از آن رو نام باباطاهر استم

فلک داد و صد آزارم چرا نی | گلم چون نیستی خارم چرا نی

[illegible]

تو که باری ز دوشم برنداری | برای بار سر بارم چرا نی

من آن رندم که نامم بی قلندر | نه خوان دارم نه نان دارم نه لنگر
چو روز آیی بگردم دور گیتی | چو شو آیی بخشتی بر نهم سر

یکی برزگری نالان درین دشت | با آب دیده کان لاله می کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا | که باید کشت و بهر دیگری هشت

مینای می مرا شکستی ربی | بر من در عیش را ببستی ربی
من می خورم و تو میکنی بد مستی | خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

خیام زمانه را کسی دارد ننگ | کو از غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ | زان پیش که آبگینه ات آید بسنگ

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن | بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست را ابد دوزخ میبرند | پس روی بهشت را که خواهد دیدن
خیام اگر کج دو رو میبودی | پیش همه کس با آبرو میبودی
مردم همه جا بچشم خود می دادند | چون عینک عین اگر دو رو میبودی
گر دست دهد ز مغز گندم نانی | وز می کدوئی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی بگوشه بوستانی | عیشت که نیست حد هر سلطانی
یکجرعه می از مملکت جم خوشتر | بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری | از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
ای سوخته سوخته سوختنی | ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن | حق تو برحمت کی آموختنی
راجب خم باکه پردیری بوداست | پنهانه چو لیف کرم مری بوداست

این مشت که گشته خشت سر خم
میخواره عاقبت بخیری بوداست

دید مجنون را یکی در کوهسار | اشک ریزان همچو ابر نوبهار
گفت ای مجنون چرائی غمزده | در چرائی اینچنین ماتم زده
گفت هستم از غم لیلی چنین | روز و شب دلداده و اندوهگین
در ضمیرم نیست غیر از مهر او | زآن سبب سرگشته‌ام از مهر او
گفت ای مجنون ز مهر کردگار | چون بود لیلی بتو پنهان مدار
گفت مجنون ای خطا گفتن چراست | در حقیقت این سخن خوب نیست راست
گر نبودی مهر لیلی را نخست | کی شدی مهر دل ما زو درست
این محبت اول از لیلی بود | زآن جهت صبر از من مجنون ربود
هست آنکه را بتو العش مدام | پا ندارد میل تو ای نیک نام

گر نبودی این کشش از سوی یار | کوشش ما را کجا باشد مدار

صد کشش از او یکی کوشش ز ماست | آن نهالی باشد و این تیر بلاست

خوش آن روزی که مجنون آمد از دشت | بگرد خانهٔ محبوب میگشت

بگرد خانهٔ محبوب صد بار | طواف آورد مجنون وفادار

ازان پس گفت ابر تیره گشتم | که گرد کوی نور دیده گشتم

یکی گفتا که ای دیوانه مست

نداری جز خیالت هیچ در دست

ترا دیوانه نیکو نام کردند | مگر مغز خرت در کام کردند

چه حج است که کعبه نام کردی | بسان حاجیان گردش نکردی

زبان بگشاد آن مجنون عاقل | بدو گفتا که ای بدخوی غافل

نمیدانی که کعبه کوی یار است | ترا با کعبه دیگر چه کار است

بشنیدم

شنیده استم که چون فرهاد مسکین | بمردن کند دل از جان شیرین

ز سیر عالم بالا نظر بست | بکوه بیستون بار سفر بست

خبر دادند بر شیرین نوشاد | شهید عشق تو گردید فرهاد

ز مرگ کوهکن چون شد خبردار | سر سرخیل خوبان وفادار

شد آن گلگون سوار دشت ایجاد | روان در بیستون چون جستن فرهاد

قدم بر یار دیدش رنجه چون داشت | شهید عشق را از خاک برداشت

چه آن روح روانش بر سرش آمد | بجسمش جان شیرین دیگر آمد

بصد شوخی بصد شیرین زبانی | پس آنگه گفت با یار جانی

تو چون گردیده قربان شیرین

بقربان تو گردد جان شیرین

گفت مجنون منم در راه عشق | کای شده مستغرق دریای عشق

عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست — عاشق و معشوق درین پرده کیست

گفت که ای پیک حقیقت شناس — وی شده مستغرق بیم و هراس

عشق فروغ تو در آتش کند — قلب تو گر از زر بیغش کند

عشق بهر سینه که کاوش کند — خون همی از دیده تراوش کند

گر تو درین سلسله آسوده‌ای — عاشق از آتش خود بوده‌ای

این نشنیدی تو که آزرده‌ای — گفتنی بود ای عرب زاده‌ای

آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحراراته

ما نظر العین الی غیرکم

اقسم بالله و آیاته

نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید — بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید

وصل تو گفتم رسد بیشترم از اجل — آه که از بخت بد آن نرسید این رسید

از غم هجر توام در شب وصل ای دریغ — ماند حکایت بسی عمر بپایان رسید

چاره چه سازم که بود حسرت بسیار و بس — آنچه مرا بهره زان عالم بالا رسید

مرغ سحر گو مکن ناله که امشب بمن — لشکر غم رو نمود نوبت افغان رسید

گفته مشرب بگیر مطرب خوش نغمه خواند — با چمن نوبت مرغ خوش الحان رسید

گذارش نقش داده بر لاله زاری — که شد نقش دل داغداری

درین باغ دارم چه شاخ شکسته — نوائی که از پی ندارد بهاری

ز فریاد بلبل چه پروا گلی را — که هرگز نباشد ز قسمت قراری

نبرد از دلم باده گرد کدورت — مگر گریه شوید ز خاطر غباری

بحسرت ترا عمر بگذشت یارب

نصیبم نشد وصل بی انتظاری

کی آن تذرو که بر سر آشیان داری — خبر ز آمدن و رفتن خزان چه غم داری

به بیوفائی اغیار می‌رم حسرت — بمن وفای منت بسکه سر گران دارید
بمیر دانکه می و شاهدش بکام دلست — که آب زنده گی و عمر جاودان دارید
ز بس بدام تو الفت گرفته مرغ دلم — نه شوق باغ نه پروای گلستان دارید

ای دلبر نازنین شمایل — دلها بشمایل تو مایل
ای کوی تو کعبهٔ طوایف — وی روی تو قبلهٔ قبایل
عشقت نشود ز دیده غایب — مهرت نشود ز سینه زایل
کوبش هزار بحر مانع — کو باش هزار کوه حایل

[illegible]

[illegible]

بر هر که رفیق این غزل خواند
کفشا الله در مقابل

ای ساقی گلچهره زیبائی همه — ای سرو سهی قامت رعنائی همه
در ده قدحی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه

ای از تو

در ده قدحی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه
ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو رمزی گفتم — بر خواست صدای ناله از هر سنگی
پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست — مفتون تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی — سودای تو هیچ سری نیست که نیست
خوش باش که عالم گذران خواهد بود — جان از پی تن بغره زنان خواهد بود

این کاسه سر ها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

در داور داهزار در دا در دا — کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحمنی و لا تذرنی فردا
این خار که در شوره زمین می روید — از شوره گل من تو این می روید

یکی صیّاد مرغی بسته پر داشت — به بستان برد و بند از پایش برداشت

زدندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته

صفیری برکشید از کینه خویش — برآورد از شکاف سینه ریش

شما کازادگان شاخسارید — نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیّاد مرا با من شماریست

مرا هم با شکنج زلف کاریست

ارسطو شبی با فلاطون بگفت — که ای چاره فرمای درد نهفت

بود صاحب آزار بیچارهٔ — محبت از وجود آوارهٔ

ز حکمت نشد چارهٔ درد او — نشد ارغوانی رخ زرد او

نمیدانم این درد را چاره چیست — فلاطون ز حرف ارسطو گریست

پس از گریه این دُرّ ناسفته سفت — لب حکمت آموز بگشود و گفت

هر بیضی که از عشق تب میکند — علاجش ز عنّاب لب میکند

شب مانده که مجنون خراب — از غم هجر نمیرفت بخواب

همچو ماتم زده کان از سر درد — دست بر سر زده و زاری میکرد

که غمت کشت مرا یا لیلا

تو خوشم از ستمت واویلا

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمدهٔ مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا

از در صلح آمدهٔ یا خلاف — با قدم خوف یا رجا

گر رمقی هست نماند از ضعیف

چند کند صورت بیجان بقا

دامی که زلف انداخته بر گرد هم بشکن شبستان | خونی که مژگان ریخته وز ناف پاکش مکن

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را | دل این قدر به بر که توانی نگاه داشت

از کوی یار هر که رساند پیام ما | انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

بشارت باد خاصان حرم را | که عزم کعبه دارد بت پرستی

باز این چه نوید التفاتست | آهسته که آسمان نداند

رز هر چه بگذرد سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست

جفا مکن بوفا کوش ورنه میکشم آهی | که در جهان ننهد کس نشان گیاهی

ز زلف عارض و ابرو و خال از پی قتلم | کشید از حبش و روم چین هند سپاهی

غریب کوی تو بودم نه ملجاء نه پناهی | قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی نه گناهی

بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم | جهان مسخر طفلی نه لشکر و نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با اسد و صلابت | بر چشیار چنانم نشسته بر سر راهی

دوش

خوش آنکه دست نگارین برد بقبضه خنجر | بخون من چه طلب میکند سوای نوای

دیده در خواب و بارت شوان دیدن | آنکه یکبار ترا دید دگر بار نخفت

محبت پدری هیچ عشق اگر میشد | کسی بمصر نمی برد ماه کنعان را

دو چشمش تشنه برکف تاختن دارند بر دلها

ولا اندیشه جان کن که سرمست شد قاتلها

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را | دل داد و کمان کرد و ندانست که مست

وصل شد از کف من ماندم هجران تنها | ای عزیزان چکنم با دل زار امشب

بیک نظاره دل از من ربود چشم سیاهی | که برخش نتوانم ز شرم کرده نگاهی

ز تیغ غمزه بجویم نکشی کم در صف محشر | کسی طلب نکند خونبهای بنده ز شاهی

مرا ز گلشن کوی خوشت گمان کم بدارم | بغیر گلشن کویت نه ملجاء نه پناهی

بدشمنان جفا پیشه ام رفیق و شفیق | چه میشود نگهی سوی ما بسالی و ماهی

ز سوز سینه چه خواهی گواه از من بگو سخن | بغیر آه ندارد ز سوز سینه گواهی

بغیر دفتر عشق تو بی خور و خواب | نخوانده ام کتابی نرفته ام براهی

بچهره ات نکشم آه دردناک ترسم | غبار آورد آئینه ات ز تابش آهی

ز ناز طرف کله بر شکن بگوشه ابرو | اگر چه بر سر خورشید کس ندیده کلاهی

مریز خون دلم را بغیر من که ندارد | بغیر مهر و محبت نه جرمی و نه گناهی

ز کشتن من محزون ستمند چه خیزد | که میکشی پی قتلم ز خیل غمزه سپاهی

براه عشق تو چون پا نهاده ام من بیدل | طمع ز خویش بریدم بکن هر آنچه تو خواهی

جفا هر آنچه تو خواهی بکن بلا که نزدید

بکشور دل مرنج غیر مهر و وفائی

نالم و ترسم که او باور کند | در ترحم جور را کمتر کند

بجرم عشق توام میکشند غوغائیست | تو نیز بر لب بام آمدی تماشائیست

فال

خال بکنج لب یکی طره مشک فام دو | وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

ز حسن نیم رنگ یار بزم روشن است | اگر مجنون شوم منعم مکن حق با منست

جان اگر صرف ره یار کنم عیب مکن | در ره عشق اگر جان نسپارم چکنم

در نازم گو هوس بنده کی | دارم از داور بسی شرمندگی

الحمد امن عاشقم عاشق بسته دلم | در سر کویت بسی پا در گلم پا در گلم

بگه گویم بگه نالم که تو ام آفت جانی | جان من آفت جان منی و جان جهانی

خراب ای ز غمزه عاشق کش نگاری کرده ام پیدا

نگار سرو قد گل عذاری کرده ام پیدا

لطف فرمودی بقتل امیدوارم ساختی | بسته زنجیر زلف شکارم ساختی

هشیار کشتم دادی بدست مدعی | در هلاک خویش بی هشیارم ساختی

موئی ز سر زلف توام مار کفن شد | در حشر همین باعث آمرزش من شد

بلی خوبان خدائی عاشقانند ولی قدر خداوندی ندانند

از پی غارت دل آمده‌ای این همین مملکت ویرانست

اگر وقت نظارات مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم

از خلاف وعده‌ام شد متصور اضطراب رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

ایکه می پرسی ز من آنماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

نمی توان تو شرح بلای هجران کرد فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد

خاطرم جمعست از بدگوی دشمن کو بیار گوش بر حرفش نیارد چونکه نام من برد

بسی خوش شود جی آید ز نویش قاصدم که گر غیر از نامه حرفی از زبان راهم داده

غافل بمن رسید و نظارا بهانه کرد افکند سر به پیش و حیا را بهانه کرد

بجز بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

گر قسم اینکه رهم بسته است از سر کوی چه میکنند که دارد دلم نهان تو راهی

ای دیده بشنو پند من نظاره کم کن آرزو کم کن من خوی بهجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

روانه میشوم از کوی یار و میدانم اجل ستاده درین راه در کمین منست

به پیش شمع اگر پروانه سوزدنیست دشوارش
چه باک از سوختن دارد که پیش شمع یارش

بطفلی خدمت پیری نکردی به پیری خدمت طفلی ضرورست

بلای هجر تو مشکل بود و خوش آن بیدل که مرد پیش تو و کار خویش آسان کرد

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم دل پی او رفت منهم از پی دل میروم

با غیر نشستی و فرستی ز پی ما آنکس که نداند ره کاشانهٔ ما را

هر شب گویم که فردا ترک این سودا کنم باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

تو یار منی میسر تغافل داری — تغافلی که کم از صد نگاه حیرانست

غایت ناکسیم ببین که پاس رسوائی — اگر از یار به پرسند مرا نشناسند

چه بیرون روم ز بزمش غم این کند هلاکم — که ز صحبتم مبادا ملالی کشیده باشد

دو چشمش تشنه بر کف تا کشی دارند بر دلها

دلا اندیشه جان کن که بر سر شد قاتلها

غمگین ز مردن نیستم در کوی یار جانیم — اندم که تماشا میکند هر لحظه جان افشانیم

با من بجرم دوستی هر چه هستی سر گران — خنجر نکش زارم بکش کر کشتنیم میدانیم

یکشب برای امتحان خواهی کن از تغافلم — انکه ببین شادی کنان آخر بدید جان از تنم

شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن — تا که همسایه بداند که تو در خانه مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — نور روی تو بگوید که تو در خانه مائی

عاشق شدم بگبری آن گبر دین بندیم — این کار کار عشقست و خلق بیدین بندیم

دارد

دولت وصل نگوئیم که ما را هوس است — آن سعادت که غمت همنفس ماست بس است

نه غمت میدهد از دست که پیمان مرا — نه بدامان وصال تو مرادم دسترس است

مستانه سرمه میکشد آن چشم مست را — تا چتر سیاه کشد روز کار من

مکش مشاطه بعد از شام گیسو را — که بی وقت است برهم میزنی ایام غمها را

خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید — که گردن من زکدام شانه برخیزد

ز بیم دشمنیم ای رقیب ایمن باش — که مهر او بدلم غیر جائی کین نگذاشت

ای قدم تنها هرگز از صد بکشم بیرون — حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

بر سینه ات الماس نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

وصال شرحست رخصت بوس و کنار شتر — ملا دور فوادتگاه و عادت دوام الفت بس است

فراموشم شود چندان که دو سید ادم آید — ولی فریاد از آن ساعت که یکبارم آید

مرا هنگام جان دادن خبر بود غم دیگر | که چون میرم غمت خواهد که آدم کشتن دیگر

بلا بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش | باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

ز رغم من کشی بر دیگران شمشیر بی‌باکی | که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

پیشی عاشق از سنگ ملامت خانه بیباک بود | بجز دل [illegible] اندوه ویرانه نبود

بیا که گریهٔ من بیشتر ز من نگذاشت | که در فراق تو خاکی توان بسر کردن

شب روم در بام آنکه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم بجایش دیده روشن نهم

سینه [illegible] سر شد تهمت [illegible] نهند صبر | بجز از تو درین خانه کسی راه نبود

گله بجز از ابرو نکنم سر که مباد | این حکایت همه در روز جزا [illegible]

از جفای او نمی‌نالم که تیر سم رقیب | دانند از تاثیر فریادم که از بیداد تو گشت

نامت

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی‌برم | آیا سراغ از که کنم منزل تو را

پی نظاره فشاند جهانی ز پیش | من در اندیشه که آیا بکه افتد نظرش

خواهشش از دل بیا و دیگری بیرون کنم | دیگری با او نمی‌آید بیاد و چون کنم

گمرهی از [illegible] ز رحمت | تا از دو راه جستجو بگویم کدام به

بعد عمری گر نگاهی جانب ما میکند | صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج | بسیار هم گذشت که روئیت ندیده‌ام

وقت رفتن [illegible] آمدم | [illegible] روزی [illegible] آمد

دل پیش تو و دیده بجای دگرانم | تا خلق نگویند که بسویت نگرانم

یکسخن نشنید زان لب پیش مردم [illegible] | هر زمان بغلط دور وعی از زبان تو کنم

درد دل من نهفتنی نیست / این درد تو نیز گفتنی نیست

از شعلهای پی در پی نگه دیار آتش کنم / پا به بر چشم زنم چندان که پیدا آتش کنم

من ندانم دلم از جور که مینالد زار / دانم اینقدر که در پرده دل او بیزار است

چه بر متاع دل از چشم مست غارت کرد / نخست جانب ما غمزه را اشارت کرد

زهی نگارا که در مملکت حسن تو بر طرف بهار / بچشم آهو بزلف جادو بنگاه هندو برخ [illegible]

هر دم اظهار پشیمانی کند از قتل من / تا دل رم کرده را باز در دام آورد

چشم بیمار تو شد چاره دل وین عجب / که شود چاره بیمار ز بیمار دیگر

از آن مدعی مانع نشد از دیدن رویش / که با چشمم تا ابد بی هوش و دیگر بنگرم رویش

دل از من برد و شوخ گر نخواهد داد خواهد زودش / چه آن شاهی که ملکی گیرد و بر کف دهد زودش

رخش بر کام غیر و گشت ما را خط خوش عوضش / ز آتش دیگری گرمست و ما را اینک شد دودش

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید / بدین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

ما در دل کشائیم برو وی همه کس / آن دل تو تست که در او همه کس جا دارد

غمی که از مرگ دشمن دارم اینست / که دور از من در غم او مرده باشد

هر از لطف اگر هر زمان کنی با من / نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم / گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

زدی بر دیگران زخم و مرا از این هوس کشتی
بیک تیری که راندی صد چو من را بس کشتی

با تو چه شمع کرده ام خنده و گریه کار خود / خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

دیده ام آن چشم فتنه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه نداری

در نماز خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

هر جا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

خبرم را برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من | وین عجب کاریست میگریم کسی بیدار نیست

بجهان خرم از آنیم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | این گناهیست که در شهر شما نیز کنند

دلی از سنگ بباید براه وداع | که تحمل کند آن لحظه و محمل ببرد

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

از در خویشتنم مران کین نه طریق وفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

کاشکی در صفای مه به برت می‌بودم | چون رفیقان دیگر هم صفت میبودم

بهمه کس ننمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

بدم

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش

گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

من آنماه دیدن نمیخواهم که بینی لطف او قهر | اگر آنکه نباشد او نظر سوی من اندازد

ندانست بحقیقت که در جهان بچه مانی | جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

چنان مرگ قریب است از آنکه دیده کردند طفل | که غنچه از آن بهر کس تسلی دهند اورا

عشق میگویم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبقست

خدا گواهست که گر جرم ما همین عشقست | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

فرصتی کی شد که آرام دامن وصلت بگیرم
از گریبان دست تا برداشتم بر سر زدم

روز وصلت بکش تیغ بکش زار مرا | شب هجر مکن بار دگر خوار مرا

حیف است که تا ارباب وفا را نشناسی | ما با تو نباشیم تو ما را نشناسی

از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — که میترسد کسی با او حدیث درد من گوید

بر زبان آرم شب هجران بی‌تسکین اگر — گله‌گوهائی که روز وصل با من کرده

یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل — تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

بجانب سفر آن ترک شد خورشت — خبر دهید مرا گر کدام سو رفتست

گهِ جولان سمند انداز او سرپیکشد بالا — که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

گردم از رخ مبر ای اشک که عطار وفا — یادگاری ز نسیم اسب سواری باشد

سر بزانوی غمم ماند و خلقی بگمان

که چه شان بسر اندیشه کاری دارند

چون بکویش کشته خواهم شد خوشم گر یکسی — کشته بگذارند شاید بکشیم در کوی او

او در حجاب از من و من منفعل از او — در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

گاه سؤال تا نه دهد دیگری جواب — حرفش تمام ناشده گویم جواب او

تر

تیره‌بختی بین که نشناسد چه فغان منت — بعد عمری گوش ار یکشب بفریادم دهد

جهد دارم که غمت را نگذارم بیرون — تا بدانند که بغیر از دل من جائی هست

ای همنشین غمی ز دلم چون بسر بری — باری فزون مکن بملامت غم دگر

چنین به بزم تو خود خوار کرده‌ام خود را — ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده‌ام

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را — بآن تقریر نخواهند بمن ذکر کنند از او

اوّل عشق از حسرت ندارم فرق دهد — مرنج دارم فتاده خود چند این تحمل را

هزار پاره اگر دل به تیغ یار شود — بیار سیل دل ما یکی هزار شود

بهر خدنگ تو خواهم سینه راه دیگر

که تا کند تو از هر رهی نگاه دیگر

بجزی گر شب هجران چه تخم شاهی کردم — جفاهائیکه با من کرده بود یاد میکردم

دل شیشه و خصمان تو هر سوی بزندش — مشکل مباد که بناگه شکنندش

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب — پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

من نه دیوانه ز غم مرده و طفلان هر سو — سنگ در دست که دیوانه نیاید بیرون

غباری کن صبا یا در رهی کآن مه برون آید — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم — چون روز شود از تو مهر دگر از سر گیرم

ز توی سینه ام دل میکند نظاره رخش — چه مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

نخواهم مهربان جانان شود در بزم اغیارش — که میترسم که بیخبری ببیند و گردد گرفتارش

رقیبم را نمی خواهم که بر بالینش رود گاهی — چنانش دوست میدارم که بر چشمش نیاید باری

کنم بهر که رسم طرح بی وفائی تو — که دیگری نکند میل آشنائی تو

می‌نگری زمان زمان روز وصال روی من

تا شب هجر تو زدم حسرت هر نگاه تو

غیر را با یار دیدم ای خدا — کاش با خود خنجری میداشتم

بازم

ز برم دوش شد او را خیال رفتن بود — بهانه جوئی او بهر رفتن من بود

با سگ کویش وفا کردند خارها — پیش مردم اعتباری داشتم تا گدا گشتند

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارم

فکن ای بخت گره تا بخوانم زیر دیوارش — که غوغای سگان سازد ز فانی بی خبر یارش

دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن — گوشه گیریست که از بند کمان ابروست

یا غمزه را پندی بده تا ترک عیاری کند

یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

غنچه دهان من بیا تنگ دل من ببین — بی تو هنوز زنده ام سنگ دلی من ببین

کجا بودی که از سر وحشی آزرده جانم را — بقدر روز محشر طول دادی زمانیم را

نمی دانم نظر برگشت چون می آمدم زان کو — بجای مرگ دیدم بر سر ره ناتوانیم را

نمی دانم که محملکش که تا شید در دل — که بر دنبال محمل مضطرب دیدم غباری را

اندکی ای ناله امشب بی اثر می‌بایدت
آنکه هر شب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست

دعا کنید بوقت شهادتم او را | که آندمی است که درهای آسمان باز است
خوشی بود که مردیم بهنگام وداعش | اینقدر زنده نماندیم که محمل برود
من نخواهم که رقیبا بهر سنگین دلش | هر کجا بیند گویدش که فردا میرود
نه بدی و همه جا نام برآرم که مباد | خون من ریزد و گویند سزاوار نبود
دامی که زلف انداخته بر گوشه‌ی شمس ببین | خونی که مژگان ریخته در دامن پاکش ببین

شرمسارم از دل پرشرم بی‌آرام خویش
خود به یار از بیقراری میبرم پیغام خویش

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم | چه محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زو شر
قاتل من چشم میبندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او بر دل مرا

چنان بسمل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم | که هرجا گم شد او را بر سر کوی تو می‌بینم
کنم بهر سگانه چون در کوی او بینم | که چون آید برون گرم تماشا روی او بینم
گر میسر نشود بوسه زنم پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

شب وصال ترا در خیال میگذرانم
چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم

دوش در مجلس حدیثی از لب میگون که گفت | من ز غیرت بیهشم ندانستم که مجلس چون گذشت
بحشر دامن آن طفل اگر گیرم مگر از او | بمعصومی او بخشد من آلوده دامان را
کی غم عاشق بگشت باغ و صحرا میرود | عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود
هر که را دیدم براز عشق محرم ساختم | خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم عالم دوباره باید دید

نشستی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت
که برخیزی و چندان کشته همراه تو برخیزد

ترا کی همنشین بر گریهٔ من خنده می‌آید
چه با من کارت ای بی‌رحم شعار پندار

کنم وداع در سر هوس سفر ندارد
ز وداع جز جلالم غرض دیگر ندارد

بمن روز جدائی وعده‌ها کردی که آخر
که آزار دهد باشد ز رهی هجران آخر

در دلم دوش چه خون‌ها که دلدار نکرد
داشت از من گله در دل و اظهار نکرد

بیک وعده زدر در انتظارم می‌توان کشتن
بکش نومید چون امیدوارم می‌توان کشتن

نهانم میکشی تا کی ز خاری می‌نهم پشت
وگرنه منکه دانم آشکارم می‌توان کشتن

همنشینم بکجا تو وآسوده دلم
این وصالیست که در پی غم هجرانش است

پس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید
غم دل با که گویم همره اغیار می‌آید

بمن وقت جدائی مهربان تر شد دل آزارش
که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

گناهم

گناهم را عذر تو باید از آن روز نخستم
که تو زندم بداغ هجر فردای قیامت هم

بطور دیگرم امروز نصیحت میکند ناصح
همانا دل ز دستش شد آن دلستان من

بهای خون من و خونبهای صد چو منست
که من چه بسملم و قاتلم نظاره کند

ز یاری چون کشد خنجر بقتلم نی خطا ترسم
بطفل و چه بیند کشته را ترسم از آن ترسد

بروز حشر که خلقی ز دست غمزهٔ تو خوش
فغان کنند و من امروز در دعای تو باشم

بار قیبان سخن از کشتن من میگوید
کشتن است که با غیر سخن میگوید

از آتش هجر تو حسن پیکر ما
ماهی بود نو او محو شد دلبر ما

آمد که زند بآتش ما آبی و رفت
وقتی که بیار رفت خاکستر ما

دوری از دیدار جانان آن وقت جانها بلب است
در دیدهٔ آن که میگویند هجران بلب است

در پهلوی اغیار زهر تو نظری داشت
گاه ز نهان آمدن من خبری داشت

عشق و غیرت که گر بر جگر کوه نهی | سنگ در سینه زمان آید و فریاد کند

گر روز تیره را بسر آرم ز هجر تو | هم خود بگو چه چاره کنم با شبان تار

در کنج غم جدا از تو تا کی بسر برم | نه تاب و نه توان و نه آرام و نه قرار

زان میکنی بوعدهٔ وصلم امیدوار | تا هجر اگر نکشت کشد درد انتظار

ها نا شور لیلی بسرت نیست | حدیث عشق مجنون باورت نیست

بحالم سنگ را گر دل بسوزد | دل سنگین تو مشکل بسوزد

مزن آتش بر ابر جان که ترسم | ترا ای نازنین منزل بسوزد

بآن شاهی که من جان میسپارم

بر کم کی دل قاتل بسوزد

پشت چشم دیگر امروز پریدن دارد | قاصد یار مگر عزم رسیدن دارد

بدان ای کج ادا یارم بهر شب که شادم | بدل صد غم دارم که نتوان کرد اظهارش

اگر

اگر ره با بدت یکره گذاری کن بنواز او | گر از در ره نباشد سر برون آور ز دیوارش

پس از عمری که جا در کویت ای بدخو گرفتم | هنوزم مرغ جان ننشسته بر جای خود که بوم

به شیع تیر اجل گر بگسلاند بند در بندم | تو این بشنو که هرگز نگسلد از حب پیوندم

بعشق گلرخی در بندم و ناصح دهد پندم | نمیداند که محکمتر شود از پند او بندم

ایا باد صبا بگذر بگوش آن زره ماری | بگو با آن نگار زر و در کنج در خود بنشینم

که با عشق تو از روی بتان چشم هوس بستم | بمهرت جان نهادم جز ز مهر دیگران کندم

جز آنکه ناهو برآورد از کامم تلخی هجران

نوید بوسه دادی زان لبهائی چو قندم

خاک دل آن زر که می بخشد | شبنمی از عشق برو بخشد

بی اثر مهر چو آب و چو گل | بی نمک عشق چه سنگ و چه گل

او را که خیال چه تو ئی در نظر آید | خوبان جهان در نظرش مختصر آید

یارب چه شود اگر تو آیدت بجرم — خورشید صفت از درم اندر آید

ترسم که بپایان نرسد هجر تو اما — اندر طلب وصل تو عمرم بسر آید

دانم که بیک لحظه برد سیل جهان را — زان خون دلی کز غمت از چشم تر آید

یاران خطا جوی شیوه یاری [illegible] — دلبکن چون هوای چمن [illegible]

مرا گوئی که جان بگذار فرما که چه فرمائی — بجان و دل مطیعم آنچه گوئی آنچه فرمائی

بکر جانی که جانانا آمدی که برون رفتی — بکر عمری که هر جا میروی دیگر نمی آئی

چو خوش [illegible] که با یار دل [illegible] — بجای دلکشی زیبا ز [illegible]

از بسکه خورد دم خوار غم در کشت [illegible] — با این همه جور و ستم کی ترک تو کنم

مسلمانان همه زنار عشقت بمیان بستند — من هم بگوشه [illegible] ما چه شد من هم مسلمانم

ای

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب — کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

در رکدا این مذهب ای بی رحم یار — دوست را قربان دشمن میکنند

منم که بکسر زنجیر عشق پای منست — منم که دشت و بیابان و کوه جای منست

[illegible] — [illegible] تنهائی منست

بده دو بوسه ز گنج لبت بوجه زکات — اگر کسی ز تو پرسد بگو گدای منست

مرا بکعبه و بتخانه احتیاجی نیست — که ناز ابروی تو قبله و دعای منست

حکایت عشق [illegible] — [illegible] لب [illegible]

تا ماه رسید آه هر شب — آه ار نرسد بماه هر شب

بی ماه رخت نخفته باشم — ای ماه توئی گواه هر شب

دیشب ز تو دیده ام نگاهی | در حسرت انتظارم امشب

بجرم تو ام براند دوشم از بزم

من آمده عذر خواهم امشب

مرخص کن بدندان برکنم خال از لعلت | مناسب نیست هندی بر لب کوثر وضو گیرد

خدا که تخم رقیب از میان براندازد | اگر رقیب نباشد جهان گلستان است

صباح عید چون من دست آن نگارین بوسم | ز شادی تا بشب از دست خویشتن بوسم

باز در دل هوس طره جانان کردم | داشتم خاطر جمعی پریشان کردم

علاجی بکن از دلم خون نریزد | سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل

این نوحه های و غوغای رقیبان از پس

این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

خطت دمید و نخواندی کتاب عهد وفا | هزار حیف که خط داری و سواد نداری

بجرم وعده دیدار کردی همرنگم | وصال چون تو ای را ایر شمع همیار

آسوده دلا حال دل ازار چه دانی | خونخواری عشاق جگر خاره چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی | بی خوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزرده گی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی

درد دل مرغان گرفتار چه دانی

بگفتم ای مبارک پی از آن یار نکو | بده گر نامه داری که مشتاقم بدیدارش

چه نامه نامه یوسف بسوی پیر کنعان | بدین صورت که دل

گرفتم نامه ات را چون ز دیده بر قلم خونین | گشودم مهر خونریزش نخواندم خط اسرارش

گهی از شوق بوسیدم گهی از مهر بوسیدم

گهی بر دیده مالیدم که زیبا بود رخسارش

تنم از هجر یار آمد ولی زار و نزار آمد
چو یکره از کوی یار آمد شدم از خانه خویش بیزار

بدوستی تو هستند عالمی با من
هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده

رسم که خوار از پا کشم محمل خشم پر شد
یک لحظهٔ غافل شدم صد ساله راهم دور شد

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

عشق پر شور سرم از تو عجب میآید
چو جو منی تو که از دست ببردی دل

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
یکلحظه تغافل نکنم عادتم اینست

سبو بدست و صراحی بدست و مطربم در دست
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ آید

ما دیا و انکه نهانش نظری با ما بود
رقم مهر تو از چهره ما پیدا بود

میان ما و تو صد کوزه خشم شد هیچ
چنین مکن که ترا منع میکنند مدام

کم

کرم نه پیر مغان در بروی ما نگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

نامه بکف قاصدی در آمدم از در
اشک عذارش غبار کعبه مقصود

کشته کلامم ز روی فخر ملک سا

کشته جبینم برای سجده زمین سا

شب دراز با امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که پنج محبت نمی دهد باری
که بر روی این باران شوق میبارم

از آستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمی دهد بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کس دیگر بارم

چو روزها شب آورده ام بدین امید
که با وجود شرف نشی برون آرم

چه جرم رفته که با من سخن نمیگوئی
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی مهریت طلب کارم

هنوز حکایت عشق تو سر کنم هیهات — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق

بسر نرفت و بپایان رسید این طومار

بوی بهار آید بنال ای بلبل شیرین نفس — گر پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان — تو خواب میبینی بر شتربانان بانگ میدارد جرس

گر رحمت آید بر رهم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

بس بر سر کوی تو ای آرام جان شب تا سحر — فریاد آه و ناله ام ز جان برآید چون جرس

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه

دیوانه خواهد سر نهاد آنکه نهاد از سر هوس

بایستی در اول عهد بستن — چه در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردی کسی را — خطا باشد بتیغ هجر کشتن

ولیکن صبر تنهائی محال است — که نتوان در بروی دوست بستن

گرم دشمن شوی ور حجت گوی — نخواهم دست از دامن گسستن

ایکه بر دوستان همی گذری

تا بهر غمزه دلی ببری

دردمندان تمام خواهی کشت — تا برحمت بکشته بنگری

برو این دام بر جای دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

انتظاری داشتم امروز و یارم میکشد — وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

روزگاری بود امیدی که یارم میکشد

وه که آخر حسرت آن روزگارم میکشد

یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد — من بآیین خوش میکنم خاطر که یارم میکشد

وعدهٔ وصلم بخبر میدهد دریغ — میکشد اما ز لطف مسلم وارم میکشد

وعدهٔ وصلم بفردا داد آن پری بیکرو — لیک ترسم باز فردا وعدهٔ دیگر دهد

غیر را همدم مرا کوته زبان هم میکند — در زو راره واده منع پاسبان هم میکند

باغبان را رخصت نظاره از رشک — ساده لوحی بین که گلها را از آن شبنم میکند

بغلط هم زود برسر مجنون لیلی

عاشق این بخت ندارد سخنی حشه نهد

بهر گشتن خود بکوی آن بت بدخو رویم — او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم — نالها کردیم نشنیدی بفریاد آمدیم

نازنین چند بگریزی تو ترس آخر از آن عشق — که چون پیدا الوشی ز در نهم اشکارم

نه ترسم تماشا را ز بیم پاسبان بینم

ز پای غیر نقشی تر سمت بر آستان بینم

یادم از آن کوچه ز بیداد تو رفتم — تا غیر بگوید که من از یاد تو رفتم

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم — از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

گر قسم زناند دیدیش خون بگریم — چه با دیگری بینمت چون نگریم

دیدی چه گونه ما را بگذاشتی و رفتی

بموجبی دل از ما برداشتی و رفتی

ستم کردی و حرف وفا گفتی آخر — بمن عهدی کز اول ای بت پیمان شکن گوز

اگر از کوه کندن وصل دلبر شیدی صهر — من از نشتر مژگان چشم کار صد فرهاد میکردم

در کودکی از جسته ما عشق عیان بود — گهواره ز بیطاقتیم بخت روان بود

تا شکن نشد دل ز غمت حوصله کردم — از تنگی دل بود که اکنون گله کردم

چارهٔ دیوانه زنجیرست آن زنجیر زلف

میکند دیوانه هر دم این دل دیوانه را

زمن پرسیده از یار زیر پرارش | مرا دلیست که از جان و جسم برارش

ز من رنجید یار ز بخش غبار هم دارد | دلم با عالمی غم شماری بسیار هم دارد

دل بلب لعل تو صد گونه نیازارش | ما ایم سر زلف تو این رشته در ازارش

وصال

دل امشب ای رحش از ما میکرد | بی نوائی زگدائی په پیش میکرد

دستها چاک شد از عشق بدست کسی | انچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد

تا شاد کسی کز ستمت شاد نباشد

آزاد دل آن کز غمت آزاد نباشد

نالیدن من برای هیچ نیست | این ناله چرا اثر ندارد

طره ابروی تو کز روز ازل رنجیده اند | چون کمانیست که بر سرو او آویخته اند

عالم همه صحرای حشن گشته یکباره | تا بوی زلف تو در دست نسیم صحرا شد

از جان گذشته ایم بجانان رسیده ایم | از ذوق دسته ایم بدرمان رسیده ایم

و افاق

در آفاق کش دست ولاکن بسته | از سر زلف تو در پای دل من زنجیر

در سینه بسکم دل دیو نهو گر زد | دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد

حالت مجنون دیگر شد کارش از سودا گذشت | هودج لیلی مگر روزی از این صحرا گذشت

شکوه شام غمش گفتم بمحشر کنم | ساعتی افزون نبود آنهم بصد زاری گذشت

روز مرگ شام هجران از هم فرقی که هست

او با تو نی گذشت برا آمد این بدشواری

این خو پیماس است که بود از هلاک من | دامن کشان ز ناز بپای نگاه من

عجبی هست خیالت بدلم گر نگذشت | آنچه از آتش سوزنده سمندر باید کرد

خو بد شنام اگر یار نگردد از من یاد | جای شکر است که یکباره فراموش نکرد

زخمی که در دل من از آن تیر غمزه است

جز زخم دیگرش نبود مرهم دیگر

ندارد در دهن زبان کجائی العجل | نگه شرمنده ام رشید از روی یاران

آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را | دل رها نا شده من نیز گرفتار شدم

بجزای نگهش جرم اگر دهد ارزد | بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

ما در دل نگشائیم بروی همه کس | آن دل تو نه که در روی همه کس جا داد

دی گذشت از بر من چشم سیاه گیر | او نگاه عجبی کرده و من آه عجبی

نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید | بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید

دل بیاری داده ام کز درد دل آگاه نیست

در کمند زلفی افتادم که پیچش راه نیست

تا عشق تو جا در دل ویرانه ما کرد | جز مهر توام آنچه بدل بوده برون کرد

چندای ساربان از کوی جانان محمل ما | نگر روزی که با او همسفر بینی دل ما شو

بجز خون ما خون کشتگان بهای خواهند | اگر از ایزد بچشم ما به بیند قاتل ما را

لیکن

سنگین دلش ببین که بیک گوی طفلی | دهن حرف و فار

دستی بدل از دست تو دارم بگریبان

از بهر آن آوخ که مرا دست دگر نیست

خوبان پی ویرانه و صد شکر در این شهر | یک خانه بآبادی ویرانه نمانده است

هر که در دل ز خدنگ تو نشانی دارد | غیر از این جان تو از زخم تو جانی دارد

نقد جان دادم بگو بوسه که گر قیمتش | شرم سارم که نه دین قیمت کالا بود

عیش بکن از نهی نکنید و صف لب نغو | تعریف که هر رسم خریدار ندارد

از هجوم خلق میترسم که گرد پای مال | خون من گر این چنین با خاک بگذارد

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم

که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم

مرکبی ابر تو دست بناز از رخش | من تو را زده در عشق بعالم هوس است

هر آن دلی که گرفتار زلف جانانست　　خوشست از همه عمری اگر پریشانست

تا بسوزم من و بر باد دهم خرمن عمر　　آتش شدی و خوی تو بجانم هوسست

حالتی داشتم از مردن نگه پیشت　　آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد

هر دل که از تیغ جفای تو هلاکست　　گر زندهٔ جاوید بود و لایق خاکست

بنده آن سگ کویم که ز نخوت غامست　　گرد ز آمدشد غبار زجر دارد مرا

با مدّعی چگونه زنم لاف همسری　　اکنون که پیش پیش تو ام در پریشان

ترک دل گفتم بعشقت ترک جان هم میکنم

آن که از کف یاری فکر آنهم میکنم

شب تاریک و ره دور و نشان گاه روان شد گم　　بر آر ای کوکب تابان سر از گوشه محمل

غمی کز مرگ دشمن دارم اینست　　که ترسم در غم او مرده باشد

هزار لطف اگر هر زمان کنی با من　　نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

جامی بگو که دل چه شکایت کشد ز تو　　شرمنده از کدام وفای تو سازمش

بی وفائی بین که با هر کس حکایت میکنم

او شکایت میکند گر زوی شکایت میکنم

کاش ای محرم نمی رسیدی به آن درگاه تست　　یک سخن گفتی باز از صد گمانم گوشتی

دیدی بغیر او نشد آگه خجل شدی　　دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی

کینه میورزند با حسرت کشان گر کرد　　بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا

بارها گفتم بخود دگر دل غمش بیرون کنم　　دل نمی خواهد که باشد بی غم او چه کنم

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم　　که شهیدان نگهت را ره بمحشر ندهند

دیدی که کشتن ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که خاکی بسر کند

گر عشق چو شد قاعدهٔ رسم محبت　　این رسم کهن بود بعهد تو بر افتاد

نمی دانم چو کرمی کرده با من زمان ازمن — که تا غافل شدم از دوران رحمی نیابم

شبهای هجر را که ذراندم زنده ایم — مار از سحب جانی خود این کمان نبود

اظهار دوستی و زبانی کجا شده — ای سنگ دل نه ترس کسی در مهر تربت

ناله ام را هست تاثری و تیر که زده — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

طبیبی گفت درمان ندارد درد مهجوری — غلط میکرد خود را کشتم و درمانی نکردم

هرگاه که میرویم که شکایت کنم ز تو — چون گوش میکنی زبانم دعا است

شادم که داده وعده بفردای محشرم — کامروز هیچ وعده بفردا نمی نبود

دور از تو گریه نتوانم بکام کرد
ترسم که سیل اشکم ازین خانه بکند

مرا هنگام جان دادن جز این نبود غم دیگر — که چون میرم غمت خواهد گرا آدم کشتن دیگر

ز گریه شب همه شب چشمی را زخواب برآرم — برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند

خار ترا زانم که گویم دشمنی دارم ولی — هر که چشمش با تو تنها دست با من در گرفت

کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند — که روزگار مرا دیگری بهم زده است

یک دیدنش تلافی صد ساله فرقت — کرد ز غم فراق تو مرگم امان دهد

بجا بیچاره ها بند این ظلم و مکش یار را
ز شمشیری که از دوری تو بی خون دیگری آید

یکچند خوش بدرد دلم زد و برفت — چون حاکمی که تازه رود در ولایتی

جان فشانیها نکاک گویم آرزو داشت — وه که یکجان دارم و در هوس هزار آرزو داشت

ما راز دست هجرت الشوخ برد و قاست — چاکیست ای که گریبان تا دامن قیامت

مشو سنگدل بیهای خویشتن مغرور
شرار آه من از سنگ خاره میکند زد

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو — هر روز پرسش من باشد میکنید

چنان ز عشق تو در چشم خلق خار شدم — که هر که جانب من دید شرمسار شدم

موئی ز سر زلف تو ام تار کفن شد — در حشر همین باعث آمرزش من شد

وای بر جان خلایق اگر آرند بمحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی ما

دست و پای بستگان تیغ بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست

کفتی چنان گذشت شب غم بندهٔ
هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

ناز و خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم شیوه — اینچنین یاری بعاشق اینچنین هم شیوه

ایکه نکرده در دلت سوز محبتی اثر — هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی

نمی دانم تو خواهی یا که گردون همدلم — که دامن گیر گردد چون من ناچار یارا

کی مهر تو بیرون رود از سینه مردم — در شهر کسی را بکسی کینه نباشد

اگر

برگ گل هست لب مست تو است — مستی که هوشیار نشد چشم مست توست

غم خود را چو با آن دلبر شیدا بگویم — رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک
سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

بیماری من چون سبب پرسش او شد — می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

شهید عشق تو دیگر چه آرزو دارد — که دولت دو جهان این بود که او دارد

سوز این کافر دلازار در جفا گر ماند — تا نماند عشق ورزیدن مسلمان دیگر

شب که غوغای سگان تو بگوشم آید
میرم از رشک که آیا که گذشت از سر کو

دم آخر نشین که رخ تو بینم — که امید صد شهادت بهمین نگاه دارم

گویش خبر رسید که عاشق هلاک شد — او را ز مهربانی من آزرده تن مکنید

پابوس سگان تو نگویم هوس منست   دارم هوس اما چو کنم دست رس نیست
تو کاری کن که مردم وقت جانها بحرمت آیم   وگرنه سهل باشد کار این بیجان که میدانم
ز ناخوش گشتگان چون من بسی داری   که نگذارند کس با من ترا روزی تنها هم
بنگاهی همه احوال نهان میدانند   چشم بد دور ز چشمش که زبان میدانند
بلبلی وقت سحر گشته هم آواز من   ناله کرد است که نگذشت تو آیا ز من

ترا با عقل جان ای دل فدای یار خود کردم
شنا دیدند کار عشق چون من کار خود کردم

هست صد نسبت بجان ز آنجیب شد کو مرا   چون بآن تقریر می‌آید بیاد او مرا
آمد به پرسش من و دردم فزود بیش   صبری که من نداشته‌ام هم فزود بیش
یاران همگی ترک من زار گرفتند   گویا همه خوی بد اغیار گرفتند
از تو ای بدعهد ترک آشنائی زود بود   دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

از رقیب

از رقیب ایمن نیم هرچند رفت از کوی او   زانکه پیغامش بکوی یار می‌آید هنوز
بنودی پیش ازین هرگز خبر از خویش اغیارش   ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
در شب هجر بلائیست که من میدانم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم   ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
با جفاهای رقیبان بخشش دلم در کوی او   تا بتقریب شکایت هردم آیم کوی تو
دی آمدم آنچه سخن بود که از یار نگفتی   رفتی که بگوئی بمن و باز نگفتی
بجستجوی تو ز رشک مانده‌ام همه جا   ز بسکه سر زده رفتم بمنزل همه کس

مرا هر روز در هجر تو از سالی فزون باشد
فراقت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد

سراغ یار میگیرم ز هر کس میرسد اما   بجز آهسته میگویم خدایا بیخبر باشد

دوری از دیدار جانان قسمت جان آمدست | درد بی درمان که میگویند هجران آمدست

چو کوتاهست شبهای وصال دلبران آخر | خدا از عمر من بر عمر این شبهای بفزاید

ببالین آمدی در وقت مردن نازنین آخر | ازین رحمت برگشتگان ساختی تنها ترا

رقیب از آرزوی آنکه خواهد از مرگم خبر یابد | بهر دم میرسد حال من بیمار میپرسد

بامیدی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشستم زود برخیزد

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین | بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمحشر کم نکشد دیگری بر سر خویش

از دل گم گشته ام بسیار میگیری خبر | دل که پیش تو است این پرسیدن بسیار چیست

شکایت از تو جفا جو کجا روم چه کنم | هزار داد ز دست تو ای ستمگر من

بر روی ما دری ز رحمت نمیتوان گشود | ما هم ز آشیانه بغربت پریده ایم

شدند

شدند عالمی که مرا همزبان عیش | دارم غمی که مایه شادی عالمست

با هر که لاف دوستی اظهار کرده ایم | خوابیده دشمنی است که بیدار کرده ایم

من نمی گویم که چشمم با نصیبت از رخش
میکند گاهی نگاه اما بحسرت میکند

غافل از فردای خویشم امروز خیز و ز | آه از امروز من فریاد از فردای من

هر کلبه‌ها جای تو نوشش لب بیش | با ما شبی بروز آری کیش هزار نیش

لب بکشیدی من از ضعف قیامم نخود | با تو کیفیت این ها به ندانم چون کرد

شد آن شاه بتان لشکر دلها ز پیش
پادشاه عجبی بود دشت عجبی

تو نیست بر سرم همه خار محبت است | یک یک بپا خلیده و از سر بدر زده

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه گر ناله زارم برساند تو باد

شرح هجران تو خواهم بنویسم چکنم — من کجا هجر کجا ای فلک کج رفتار

میروی ای نامه سوی منزل جانان من — وه چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من

مستانه سرمه میکشد آن چشم مست را — تا بیشتر سیاه کند روزگار من

قاصدی مژده بیماری عنیا را آورد

جان فدایش که رساند خبر بهتر ازین

چنین در قید زلفش پای بندم — که گوی آهوی سر در کمندم

گر گریز نکند دم بقیامت که چه خواهی — دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا

ای خدا نشناس با ما دعوی یکتا مکن — باطن راه بحر خزان لنگ کوتر کند

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد — وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

منجم کوکب بختم مرا از برج بیرون کن

که بیطالعم ترسم زاهم آسمان سوزد

انتهار

زغمهای فرقت که در چشم خون نشان دارم — تراز این غم چه غم کین غم ز جور آسمان دارم

بهندوی لبت یاد کلم و زیر مژگانش — نمی ترسم چو او در کوثر دار الامان دارم

بجانی میدهم کم بوسه میگوید نگار من — که ای دلداده کان شاید جنس رایگان دارم

نخواهم از تو درمان ای طبیب این زخم کاری را

که من از بهر آمرزش بجز این نشان دارم

تماشا دوشت در محفل ز بیم مدعی دوشت — نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من

ترا شقی نشاید گفت اگر ای دلدار — بغیر از ناز بی اندازه و آتش گناه من

ابروی او چو در پی قتلم کمان کشید — در راه عشق توسن همت عنان کشید

استخوان سینه ام را بعد مرگ باید تراشید

مقطعی سازید وقف مکتب طفلان کنید

بحق روز وصالت که در شب هجران — نخفت خواب بچشم نه راحت اندر جان

فلفل هندو سیاه و خال مهرویان سیاه   هر دو جان سوزند امّا این کجا و آن کجا

تیغ جلّادان و ابروی دلداران کجست   هر دو خون ریزند امّا این کجا و آن کجا

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا

هر دو جان بخشند امّا این کجا و آن کجا

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردم   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

تمام شد ورقه ات

سنه ١٢٤٩

[illegible]

[illegible]

توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود

بسم الله الرحمن الرحیم

ایها الآمر عن العهد القدیم
ایها الآمر عن الشیخ القدیم

[illegible]

ارجاء [illegible] [illegible]

بیا [illegible] [illegible]

[illegible]

ارجاء [illegible]

[illegible]

سینه‌ها از مهر گلرخان
کهنه ابنای بود از نخوت

هر که ها شد ز مهر لاله نگار
سنگ اشجار شیطان می‌شمار

دین علوم و دین خیالات هر
فضله شیطان بود بر لای جگر

تو بغیر علم عشق از دل بنه
سنگ اشجار شیطان می‌نهی

[illegible]

[illegible]

ای علم افراشته در راه دین / از چه شد ماکول و ملبوست چنین
چند باشی بستهٔ نان آری بکف / تا که باشی نرم پوش و نرم کف
عاقبت سازد ترا از دین بری / این تن آرائی و این تن پروری
لقمه کاید از طریق شبهه / [illegible] و بر آن دندان شکن

کان ترا از راه دین بیرون کند
نور عرفان را ز دلت بیرون کند

[illegible]

عمر باشد مر قدر آن بدان

ابو داود

[illegible]

عرق دریای بلا تا بکی

[illegible]

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه عشق آسوده کی
سر برد در دست خنجر یا بود کی

تا نسازی بر خود آسایش حرام
کی توانی زد براه عشق گام

راه عشق است این ره حمام نیست
جز ناکامی درین ره کام نیست

هست چون نغز [illegible] در این وقت [illegible] — نان و حلوا را [illegible] در [illegible]
نان و حلوا چیست جاه و مال تو — باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زنت — گرفته‌ام [illegible] در گردنت
نان و حلوا چیست این طول امل — وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش — این همه سعی تو از بهر معاش
چند باشی بهر این حلوا و نان — زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان آرام تو — شست از لوح توکل نام تو

تو که [illegible] گرده‌ای تسلیم — وعد الرزق علی رب الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج دیر — پند بشنو از زبان آن [illegible]
عابدی در کوه لبنان بد مقیم — در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته — گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام — یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش شدی نصفی سحور — وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت — نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف — شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و آنگه عشا — دل پر از وسواس و در فکر عشا
بس که بود از بهر قوتش اضطراب — نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون زان مقام دلپذیر — بهر قوتی آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه به قرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت — وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار بر آن نان شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی — مانده از جوع استخوان و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی — در خیالش نان [illegible] از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبز — خبز پندارد رود از هوش نیز
کلب در دنبال عابد پوی کرد — آمد از پی در رخت او گرفت

زان دو نان

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبالش [illegible] — تا مگر بار دگر [illegible]
عابد آن نان دگر دادش روان — تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان دیگر را [illegible] — شد روان از پی [illegible]
همچو سایه از پی او میدوید — عف عف میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید این ماجرا — کم سگی چون تو ندیدم بی حیا

صاحبت غیر از دو نانم را نداد — وان دو نان را بستدی ای بدنهاد
دیگرت از پی دویدن بهر چیست — وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال — بی حیا من نیستم چشمی بمال
هست از وقتی که بودم من صغیر — مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم — خانه‌اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهم نیم نانی میدهد — گاه مشت استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من — [illegible] تلخ گردد کام من
هفت هفته بگذرد کین ناتوان — نه ز نان یابم نشان نه ز استخوان
چونکه بر درگاه او پرورده‌ام — رو به درگاه دگر ناورده‌ام
هست کارم بر در این گبر پیر — گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا [illegible] عشق با او [illegible] — [illegible]
تو که نامد یک شبی نانت به دست — در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق او بر تافتی — بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی — کرده‌ای با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین — بی حیاتر کیست تو یا من ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد — دست خود بر سر زد و بیهوش شد
ای سگ نفس بهائی یاد گیر — این قناعت از سگ آن گبر گیر

[illegible]

لاف تقوی [illegible]

دین عدالت با صلاح [illegible]

این عدالت هست [illegible]

[illegible]

[illegible]

عارفش گفت آنکه پرسش میکنی
حاصلت زان چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای روشن ضمیر
بر نیاید زان مگر عشر عشیر

گفت عارف زانکه هستی روز و شب
از پی تحصیل این در تاب و تب

شغل این را قبله خود ساختی
عمر خود را در ره آن باختی

[illegible]

[illegible]

نان و حلوا هست ... [illegible]

[illegible]

تو خواهی که از خواص باده شاه
مینداری ... شت و تکیه براه

[illegible]

[illegible]

نان و حلوا چیست ... [illegible]

[illegible]

فاش باشد مقام اهل حال
گر بجنبانند لب گردند لال

نان و حلوا ... [illegible]
ای عبادات تو از بهر بهشت

[illegible]

فصل الازدواج فی قید العمود
الملک الکبیر [illegible] من آثار العمود

کاندرین ویرانه [illegible] و سوت
هرکه رفت از خانقاه [illegible]

حمزه [illegible] نار [illegible]
و [illegible] جلیز و [illegible]

در بهار [illegible] ایام شباب
ما بدین [illegible] الکوین [illegible]

نه ز خلوت کام بردم نه ز دیر
نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر

فمن ولا شمول فان الفتح لاح
والثریا غربت والدیک صاح

قدم مزن العمر فی مبرد فاهر
باید بر تو فقد ضاق الجاهر

شمر [illegible] ما بتسعار العرب
کاش [illegible] الله فی نار والطرب

وانتدار [illegible] بن المنثور
لطالما [illegible] المولود للمغرور

ننشود از [illegible] حلق بر [illegible]
از جدا [illegible] بر [illegible]

عاقل خواهم از این عالم بدار
تا بکام [illegible] خاکی کار

بالغتنم قبل فان العمر ضائع
لا الطبیب [illegible] الا بالجماع

واقتنی [illegible] بر [illegible] استطاب
[illegible] ببعض [illegible] بر [illegible]

فقر و فاطنی العقل الاحمر
[illegible] تلبیر [illegible] الاحمر

یعنی قلب اصحاب فی [illegible]
بالتحری [illegible] الاقلیم

ودار و عندی [illegible] الطیب
ادن [illegible] الادیب

شمر ز مرد ما بغض الاعجم
کی [illegible] الروح من الم

از [illegible] عفلت [illegible] حاله
صدا [illegible] ملیح خانه

والطف [illegible] ذکر [illegible] الفراق
ان ذکر العهد ما لا یطاق

کمال الدین

کمال الدین [illegible] قیدار [illegible]
قائل [illegible] عاجلة [illegible]
[illegible] قد حل البدل
[illegible] لا یستغنی
[illegible] اضنائه
[illegible] الاسلام
[illegible]
[illegible] لا یصلح
کم [illegible] و [illegible] والنواد
والفؤاد [illegible] والنواد
[illegible] الله [illegible] اواه
فهو ما [illegible] الا ما هواه
تم الکتاب بعون
الملک الوهاب
[illegible] چهاردهم شهر
[illegible] ۱۳۴۳

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب حسن مال

محمد حسن

است

تاریخ ۱۳۴۷